دل افروز سخن

۱۳۰۵

مسمی بدیگر اسمای تاریخی

صداقت سخن ، ابکار نمایش سخن ، نشو سخن ، توفیق سخن ، تفریق سخن

۱۳۰۵ ، ۱۳۰۵ ، ۱۳۰۶ ، ۱۳۰۶ ، ۱۳۰۶

حسب فرمایش

عالیجناب معلی القاب محب محمد فضل الله خان صاحب بہادر رئیس ... دام اقبالہ

سنہ ۱۸۸۹ع

در مطبع گلزار واقع لکھنو محلہ ... مطبوع گردید

بیمن خالق زمین و زمان جلوه آرائی کن فکان

این گلدستهٔ بستان سخن یعنی قصائد و غزلیات شاعر فصیح اللسان بلیغ البیان

رشک انوری و خاقانی حاجی میرزا محمد تقی کمال الدین سنجر زند ایرانی موسوم

دل افروز سخن

۱۳۰۵

بسبب فرمایش جناب مستطاب معلی القاب حضرت محمد فضل الله خان صاحب بهادر

رئیس بهیکم پور ضلع علیگڈه دام اقباله در لکهنؤ باهتمام خادم قوم محمد عبد الحلیم شرر

در مطبع دلگداز [illegible] از نظر عیون نظارگیان گذشت

بسم الله الرحمن الرحیم

بنام دادر داوگر که فروزندهٔ چهرهٔ ماه و خور و فرازندهٔ سپهر نیلوفر و گسترانندهٔ پهنهٔ
پهناور و گردانندهٔ فلک و اختر و نگهدارندهٔ زیر و زبر است و او تعالی جل شانهٔ
داناییست که هرچه داند و بینائی است که هرچه بیند و شنوائی ست که هرچه شنود
و توانائی ست که هرچه تواند چه گردون گردان را بے طناب و ستون برافراشته
و بارگونه اش بر فراز پهنهٔ باسکون بے سکون بازداشته است همانا بعرصهٔ نمایش
و نمود و منصهٔ گزایش و شهود آورندش پدید آمدگان سه گانه موالید ثلاثه را از اضداد
اربعهٔ آخشیجان چهارگانه آفرینش را دلیل کبرای توانائی و قدرت و ارباب دانش
و بینش را سبیل مزید تحیر و عبرت و مایهٔ فزایش کوشش در مراتب نیایش
و ستایش و پژوهش گردیده است همچنین کواکب سیارهٔ سبعه و دوائر افلاک

واجزاے کائنات واقطاع ممکنات ہمگی علائم قدرت بر بدائع آثار عجیبہ وبمواسم[1] توانائی بر صنائع غریبہ اوپند جل جلالہ وعم نوالہ وعظم شانہ ولا الٰہ غیرہ

خداے جہان داور داد گر	فروزندۂ چہر ناہید وخور
برآرندۂ طارم گرد گرد	نگارندۂ گنبد لاجورد
بگیتی فروزندۂ ماہ و مہر	فرازندۂ طاق نیلی سپہر
جہان آفرین است وجان آفرین	مراو راز جان وجہان آفرین
نگارندۂ چہر ماہ و خور است	زنام ونشان وگمان برتر است

دلنعم ما قال

واذا نظرت الی السماء بنظرۃ	فاری السماء تدل انک واحد
واذا نظرت الی الکواکب نظرۃ	فاری الکواکب للمکوکب شاہد

کہ اگر فی الحقیقۃ با دیدۂ دل وچشم دانش ونظر بینش دیدہ شود ہر آئینہ از ہر موجودی وجودش پیدا واز ہر ذرّہ شمس تابان حقیقتش ہویدا است ذاتش در ہر نمودی نہانست ووجودش از ہر موجودی عیان ۔

برگ درختان سبز در نظر ہوشیار	ہر ورقے دفتریست معرفت کردگار

ودرود بیشمار نثار آستانۂ واسطۂ ایجاد وجود یکہ سر آغاز آفریدگان وسر انجام فرستادگان

[1] مراسم از نہادن رسم است بمعنی نشانہا در علامتہا چہ در وضع لغت نشان وعلم نمودن آمدہ است ۱۲

راه نماینده گمشدگان و دریابنده درماندگان نوای درروایان و رجای بینوایان برگزیده کردگار و خشور نامدار ستوده تبار هوش نخست خرد نخستین آفریده اول پیغام آور دالیسین باعث ایجاد کائنات دیژه موجودات علت غائی ممکنات شرف کونین اشرف ثقلین سید الانبیا و سند الاصفیا محمد مصطفے صلی الله علیه و آله الطاهرین و اصحابه الراشدین الذین یرشدون بالحق ما دامت اللیالی منغسقة بالغسق والایام منفلقة بالفلق لمؤلفه

محمد شهنشاه پیغمبران
مهین برگزیده خدای جهان

شهیکه ز روز ازل هرچه هست
بآرایش نام او نقش بست

گرانمایه شاهیکه در کائنات
بود علت غائی ممکنات

رسول عرب پادشاه عجم
بروز قیامت شفیع امم

حبیب خدا سید الانبیا
جهان سخا سرور اصفیا

فبعد این سرگشته وادی حیرانی و درمانده بیابان پریشانی محمد تقی کمال الدین متخلص بحسرت ابن میرزا خسرو خان زند ایرانی عفا الله عن ذنوبهما بعد از ورود هندوستان بهیأت نوامان چندی در حیدرآباد خجسته بنیاد دکن قیام و برخی در دار الاقبال بهوپال بخدمت گذاری رئیسه معظمه بهپال فرخنده خصال اقدام میداشت تا آنکه

له رجا بمعنی امید است ۱۲
له دیژه بمعنی خلاصه ۱۲

از ناقدردانیهاے صدیق حسن نواب سابق آفتاب ملازمتم را زوال و آئینهٔ خاطر
فاترم را غبار ملال رسید عزتم بر ذلت مبدل گشت و مکنتم بر نکبت عروجم بهبوط آمد
وارتفاعم بانحطاط عنان اختیارم از دست شد و تیر اقتدارم از شست مانند
شمع بر خود گدازان شدم و چون بید از باد مخالف لرزان کارم از انتظام دور شد
و زخم دلم از التیام مهجور بلکه ناسور فراخاے عالمم تنگ نمود و شیشهٔ آبرویم بر سنگ
آمد راهم سقیم گشت و کوکب طالعم نامستقیم لابد و ناچار از بهوپال با هزاران ملال
ارتحال و انتقال کرده مجاور گلشن آباد جاوره شدم از آنکه تلاش معاش از امورات
ضروریهٔ بنی نوع بشر است از براے فراهم آوردن روزی بحرکت درآمدم
از بدنصیبی بهر دیار که رسیدم بغمی دوچار و بهر شهر که وارد آمدم بالمی گرفتار شدم عقلم
خیره گشت و چشمم تیره مجملاً در کانپور هنگامیکه من خود با اهلیه بضرورتی به لکهنؤ رفته
نوکر را با اسباب در کانپور باز مانده بودم نوکر حلال زادهٔ نمک شناس آنچه داشتم
از پیچ جدوار و میخ جدار از حریر و پشم تا خرمهره و پشم دزدیده از پی کار خود رفت
چون مراجعت کردم للّٰه الحمد که خانه خالی را انجا یافتم از نوکر و اسباب اثری نبود
بحکومت اطلاع دادم و تلاش بسیار و کوشش بیشمار کردم فائدهٔ حاصل نشد
ناچار قطع امید کرده تن بقضا داده و دل بکرم نامتناهی الٰهی بسته اهلیه و یک طفل

خود را که دو ساله عمر سید اشت برداشته از راه فرخ آباد رو براه نهادم افتان
و خیزان بکاسگنج وارد شدم ناگهانی طفلم بیمار شد روز انه چهارم بیماری در گذشت و
از کشاکش روزگار رست و داغ عظیمی بر دل پریشانم گذاشت شکر کردم و صبر
نمودم از کاسگنج بمارهره رفتم اهلیه ام بیمار شد قریب دو ماه رنجور بود هنوز او را بهبودی
درستی حاصل نشده بود که من خود بیمار و به بستر گرفتار گشتم قریب یکماه در کشاکش
مرگ بودم تا آنکه لله الحمد افاقه حاصل گشت مگر کارم بفاقه کشید سوای بست و پنج
روپیه قرض دیگر چیزی در بساطم نمانده بود نهایت درجه مضطر و ناچار و پریشان
شدم بعضی از دوستان خیر اندیش دلالتم کردند بخدمت بابرکت موحد یگانه خدا
شناس و وحید زمانهٔ عالی اساس آفتاب آسمان عزت و آسمان آفتاب شوکت
نگین خاتم درایت و خاتم نگین کفایت فلک بذر دانش و بدر فلک آفرینش عالی
همت نیکو فطرت خردگاه بلند درگاه فرزانهٔ با فرهنگ بیهمال خجسته خصال عالم با عمل
و فاضل بی بدل آمر بمعروف و ناهی از منکر ستوده سیر والا گوهر بانی عدل و انصاف
قالع جور و اعتساف مروج شرع شریف محمدی و پیرو آئین متین احمدی مائل
وشائق ایمان و سنت قاطع و مانع کفر و بدعت مرکز دائره جود و سخا و محور قطب فلک عطا

سپهر سخا خان روشن ضمیر		خداوند دانش امیر کبیر	

نکو اختر آسمانِ جلال | بلند آسمانِ نجومِ کمال
جهانِ هنر داورِ بی بدل | که در جود او مرد لیست ضرب المثل
هنر دوست دارا مه فرخنده فر | بگیتی گزین قدردانِ هنر
سرِ نامداران هندوستان | خداوند عز و خداوند شان
نکو بندهٔ ربِّ حیِّ غفور | جهانِ کرم خان عبد الشکور

[illegible]

رئیس دار السرور بیکم پور دام اقباله العالی چون شرف ملازمت اندوختم آنحضرت را زاید از آنچه که شنیده بودم یافتم خود بدولت نوازشم فرموده و بر عزتم افزوده مهمان نوازی و قدردانی زاید الوصف نموده وصاحبزادگانش هریک بطرز خوش وطرازی دلکش از روی مهربانی و قدردانی دلجوئیها نموده و تسلائیم فرموده بعنایات گوناگون خاطرِ رمیده ام رام و دلِ غمدیده الم رسیده ام را آرامی بخشودند و نیز جامهٔ غرّا و چکامهٔ مطرّا طراز داده در ستایش ذاتِ معلّا صفاتِ گلِ گلستانِ جوانی نونهالِ بوستانِ زندگانی ثمرهٔ شجرهٔ مروت شجرهٔ ثمرهٔ فتوت اخترِ آسمانِ عزت و تمکین و انگشتریِ شرافت را درخشنده نگین کوکبِ درّیِ سپهرِ کامگاری و نیّرِ درخشانِ فلکِ بختیاری جانِ دانش و روانِ بینش عالی حسب ستوده نسب نیکو طینت بلند همت جوانمرد یگانه یگانهٔ فرزانه نورِ دیدهٔ کمال هنروری

مردمک دیدهٔ اقبال و داد گستری آسمانی آفتاب و کامگاری کامیاب فلاطون مخبر و ارسطو منظر فرهمند نامدار جوانمرد کامگار عالی نژاد والا تبار نیکو نهاد فرخنده شعار جسم جهان را جان و جان گیهان را گرامی روان خان والا دودمان و امیر ذو الاقتدار عالیشان لمؤلفه

محمد مزمل جهان هنر | جوان خردمند نیکو گهر
سپهر هنر را چو بدر منیر | امیر فرهمند روشن ضمیر
جهان سخا آفتاب کمال | روان خرد آسمان جلال
امیری که با شوکت و فرهی | ز دانش خرد یافته فرهی
پسندیده کردار نیکو خصال | ستوده روش او بهر حال
جواد جوان بخت کامل نظر | جهان کمال آسمان هنر
نیابد جهانش بروی زمین | بدین جاه از صد قرن یک قرین
نظیرش نه بیند بگیتی دگر | اگر آسمان وا کند صد نظر
ملک خوی دارای با عز و شان | سپهر جلالت امیر جهان
خداوند دانش امیر زمن | فلک مرتبه قدردان سخن
گر این گونه او قدردانی کند | سزد لال شیرین زبانی کند

الٰہی از وجہ آباد باد | زمهرش دل عالمے شاد باد

مجلاً بخدمت خدام حضرتش حاضر شده خذف پاره گانم را به بہاے لآلی آبدار و خرمهره گانم را بقیمت درراری شاهوار گرفتند آفرینم خواندند و تحسینم راندند بر قدرم فرودند و غبار ملال از آئینهٔ خاطر اخلاص و عبودیت مظاهرم زدودند روزانه دیگر منظومهٔ شیوا و قصیدهٔ غرّا مملو از فرائد تابدار و مشحون از جواهر شهوار در کمال فصاحت و بلاغت ساخته از حضرتش خواهش کردم که این کم نصیب را با خویش بحبیب گنج[1] برده بعتبه بوسی ذات بیمثال و امیر ذی المجد و الاقبال رشیق البیان و طلیق اللسان مخرّس الشقاشق و منکّس المفالق المفلاق من الفصحا المتمکن من الامراء و الادبا خسرو اقلیم سخن پادشاه دانش و فطن فرد مرد یگانه دامیر والاهمت زمانه انسان کامل و کامل انسان کام بخش و کامیاب کامران آفتاب دانش و آسمان بینش جوهر جوانمردی و مروت چکیدهٔ حمیت و فتوت قهرمان داد گستر داد گستر قهرمان رستم سهراب شان و سهراب رستم توان قارن آرش کمان و آرش قارن سنان مهر سپهر عظمت و بختیاری و اختر تابان فلک کام بخشی و کامگاری گنجینهٔ کمال و سفینهٔ افضال فروغ دیدهٔ سخا شمع شبستان عطا مرکز دائرهٔ جود محور منطقهٔ نمود گل ریاض جهان گلدستهٔ باغ امکان لمؤلفه

محمد تقی خان نیکو نژاد | خدیو جهان داور پاک زاد

[1] حبیب گنج جایے است که محمد تقی خان صاحب در آنجا خانهٔ عالی بنا نموده و بنام فرزند ارجمند خویش حبیب الرحمٰن خان صاحب موسوم فرموده است ۱۲ منه

امیر یکه از دهر برده گرو
بمیران گیتی بود پیش رو

خدیو فلک رتبه داوگر
امیر سرا پا کمال و هنر

کرم پیشه سالار والا همم
سپهر سخاوت جهان کرم

چو او در جهان کیست اقبالمند
بدین جاه و اجلال و بخت بلند

تمام نیاگان او در جهان
نبودند جز والی و حکمران

شود روزی ار وی نشیند بزین
زنیش آسمان آسمانش زمین

نشیند چو روزی بزین سمند
سرش بگذرد از سپهر بلند

بمیدان اگر بشکند آستین
یلان زار باید ز قربوس زین

بدشت ستیز ار کشد تیغ تیز
عیان بر عدو آورد رستخیز

بکف آورد گر بهیجا سنان
سنانش شود اژدهای دمان

بخصم ار کشد تیغ زهر آبدار
چکاند بکام عدو زهر مار

برآرد بمردی بخصم کمند
سر و گردن آسمان بلند

ندیده چنو چشم گردون پیر
امیر جهان داور بی نظیر

شجاع و غضنفر کش و راد مرد
که گیتی ندیده چو وی در نبرد

الا تا فروزان بود ماه و مهر
بنخاکت تا سایه افگن سپهر

دل دشمنش رنج پیوند باد || نهال حبیبش برومند باد

رسانند و با آنحضرت ملاقاتم دهانند از روے خلق و مروت قبول فرمودند همراه خویشم بردند بعد از اینکه حاضر حضور آفتاب ظهور آنحضرت شدم چامهٔ خویش را باستماع مبارک ایشان رسانیدم تحسینها شنودم و از نوازشات آن والاهمت نیز سر افتخار بر فلک دوّار سودم بالجمله قصائد چند دیگر به بزرگان و امراے این سلسلهٔ جلیله مثل رئیس عالیجاه جلالت دستگاه و رؤساے نامدار گردون اقتدار و رئیسان والاشان (دادون) (وتادلی) (بوده گان) گذرانیدم از هر یک قدردانیهاے بزرگانه و نوازشات ملوکانه دیدم جملةً قصیده گذرانیده (شد) آمد روزے امیر قدردان فیض رسان حضرت محمد فضل خان صاحب دام مجده و اقباله این بنده را طلب داشته فرمودند که میخواهم تمام قصائد و مدائحی را که در این (آن) وا بهجت نشان بامراے این دودمان گذرانیده فراهم کنی مجموعه شود و گنجینه گردد و دیباچه و خاتمه بر او نگارش یابد زیرا که حیفم آید که بمرور زمان قصاید آبدارت ضائع شود و نابود گردد و بعد از فراهم شدن لطبعش اقدام کرده باشتهارشان همت میگمارم که همه کس را از ملاحظهٔ این مجموعه حظی کافی و بهرهٔ وافی حاصل آید چون این سخن از وے شنیدم با اینکه زیاده از بست و چهار مرحله از عمر شریفش نگذشته بود این قدردانی در همچو زمانے که قدردان علم و هنر مفقود و کمال و اهل کمال نابود گشته اند البته مایهٔ شگفتی

وتعجبم گردید برہمت بلند وطبع ارجمندش آفرین گفتم وانگشت قبول بر دیده نهادم مگر از
خرمی دیده ام روشن وسینه ام گلشن شد لهذا بفراهم آوردن همه قصائد به ترتیبی که گذرانیده
ام اقدام نمودم دیباچه وخاتمه بران مجموعه افزودم ازانکه فرداً بعد فرد بنام نامی هر یک
از امرا این سلسله قصائد غرّا و مدائح مطرّا گذرانیده بودم خواستم که جمع و فراهم کنم
افسوس آمد که این مجموعه بنام نامی واسم گرامی امیر عالیقدر روشن‌ضمیر قدردان کمال وهنر
داور افخم وامیر معظم اشرف الحاج احمد سعید خان صاحب که هنگام ترقیم این مجموعه
بحج بیت الله الحرام وزیارت قبر مطهر حضرت خیر الانام علیه الصلوة والسلام تشریف
برده بودند نیز مشرف ومزیّب ومتوشّح ومزیّن نشود لهذا چامهٔ غرّا وچکامهٔ مطرّا در ستایش
ذات رحیمانهٔ آنحضرت ساخته درخدمت کهین برادرشان حضرت محمد مزمّل خان
صاحب خوانده نوازشها یافتم و دراین مجموعه آن قصیده را نیز بجالیش درج خواهم
کرد البته نام اقدسش را زیب دیوان وزیور این مجموعه نیکو بنیان میدانم و هم از
خداوند متعال مسألت میکنم که آن مهر سپهر عزّت واجلال را بسلامتی بعد از اتمام
ارکان واعمال شریفهٔ حج بیت الله الحرام وزیارت قبر مطهر حضرت پیغمبر علیه الصلوة
والسلام سالماً وغانماً بوطن مالوف رسانده مرا نیز شرفیابی حضور پرنور آنحضرت نصیب شود که بالمشافهه
مداحی وثناخوانی نموده واز این ثناخوانی عزت وافتخار حاصل نمایم آمین در این مجموعه را بفرّ واجلال

داور زمین و زمن و دل دانشور سخن نام نهادم این است قصائد. بالله التوفیق و انه خیر رفیق

چامهٔ در ستایش و نیایش نونهال بوستان جوانی و گلدستهٔ بوستان زندگانی و کامرانی حضرت محمد فضل الله خان صاحب دام مجده

نگارینا رخت ماهیست انور ... ز مشک ار ماه را باشد دو چنبر
دو زلفت مشک را ماند بعارض ... اگر در مشک باشد جای آذر
مها قد تو چون سرویست موزون ... به بستان سرو اگر مشک آورد بر
بماهست ضیمران گردیده بالین ... بمشکت ارغوان گردیده بستر
غلام چهرهٔ تو ماه روشن ... اسیر طرهٔ تو مشک اذفر
بماه روی تو مشک است هاله ... بمشکین موی تو ماه است اندر
ندیدم ماه را از مشک زینت ... ندیدم مشک را بر ماه افسر
ترا رخ از سمن وز سیم ساعد ... ترا پیکر پری وز پرنیان بر

قطعه

جزاک الله رخت آبی ست صافی ... حماک الله رویت هست آذر
ترا آن طرهٔ طرار جادو ... ترا جعد سمن سای فسون گر
گهی در آب غلطد همچو ماهی ... گهی در نار خسپد چون سمندر
گلستان گشته چهر آتشینت ... بجعد تو چو ابراهیم آذر

قطعه

شگفت آید مرا زان زلف مشکین | لقاے شانہ اللہ اکبر
بہر جا بگذرم پیچ است و حلقہ | بہر سو بنگرم چین است و چنبر
گہے بر جسم میریزد چو جوشن | گہے بر فرق میگردد چو مغفر
کتان میکاہد ایمہ گر زمہتاب | چرا پس مشک ات از مہ گشتہ لاغر
ز مشکین طرہ ات بر صفحۂ رخ | پریشیدہ بکافور است عنبر
ز زیر میغ زلف مشک بیزت | رخت پیدا است چون خورشید خاور
صبا گر بگذرد روزی بدان زلف | مشام عالمے سازد معطر
ز رو جلباب موراگر کشائی | زمین را سازی از طلعت منور
چکد گر خوے ز روے آتشینت | بخاک از خاک جوشد آب کوثر
دہانت حقہ سیمی است لیکن خورد | چسان گنجیدہ در وی سی گوہر
دو لعلت حقہ لیکن پر ز لولو | دو زلفت طبلہ اما پر ز عنبر
اگر آن حقہ نے از چیست پر در | وگر آن طبلہ نے چون شد معطر
بمشک اندر زہر کس دید پنہان | بسیم اندر کسے کس دید مضمر
شنیدستم کہ سیم از سنگ خیزد | مرا این قول ہرگز نیست باور
مگر نہ جسم تو سیمی است شفاف | درآن سیم است سنگین دل مستر

عہ شگفت بکسر کاف فارسی بمعنی عجب ۱۲ عہ حصہ بکشا ... از حلقہ و دام است ۱۲ عہ جلباب پردہ است ۱۲ عہ زیر نگون است ۱۲ عہ مضمر بمعنی پنہان ۱۲

خرامی گر تو در دشت زراغنک ۱ | دمد چون سروت از هر سو صنوبر
دلم بر دام زلفت کرد پرواز | چو کوتر بچه بی بال و بی پر ۲
سیه زاغی ست زلف عنبرینت | بصیدی نیست مائل جز کبوتر
ترا زلف سیاه و چهره گلرنگ | بت من چون بهشتستی و کافر
بزلف و ابرو و بالا و مژگان | کمندی و کمان خنجیر و خنجر
بروییت چشم آرش غمزه اش تیر ۴ | بدوشت زلف یار و خود چه بیور ۳
ندیدم تیر لیکن تیر دلبند | نخواندم یار آ یار و لبر
دو جادو چشم تو باشد کمانذار | دو هندو زلف تو آمد زره ور
ندیدم جادوئی باشد کمانکش | نخواندم هندوئی آید دلاور
زلعل لب کنی کار مسیحا | لبی کو هست چون بیجاده تر
فروافشانی از رخساره گرخوی | بدان ماند که از خورشید اختر
زسر تا پای جانستی مجسم | زپا تا سر روانستی مصور
چو زیبا خد و قد تو نباشد | گل و سروی بکشمیر و بکشمر ۵
تعالی الله بگرد ماه عارض | کشیدستی زعنبر خط پرگر ۶
چه شد گر خط دمید ستت زچهره | جمالت کی شود از خط مکدر

خط شکینت دور لعل نوشین | چو مورانند گرد تنگ شکر
تعالی شانه البارئی که ایزد | ز برگ یاس رویانیده ضیمر[۱]
ازین غم خاطر عاطر مرنجان | مخور غم غم تراکی گشت درخور
تو دل فارغ کن از اندیشهٔ امید | تو شاهستی نکویان جمله چاکر
خط سبز تو چون طوطی بمنقار | فرو بگرفته برگ ورد احمر
سر زلف تو خود زاغیست تیره | که بنهفته چراغی را بشهپر
تو خود نیکوتری از ماه و خورشید | نه خورهستی مجوف نه مجدر[۲]
نه بینی مه کلف دار و برخسار | ولیکن عالمی دارد منور
چه غم گرچند مورے در بهاران | همی دم آرند بر گلبرگ احمر
خطت را هر که خط گوید خطا گفت | نه خط بل ظاهر از حسن تو جوهر
ترا زین سبزه اندر سیم سیما | هزاران جلوه است و زینت و فر
زجا برخیز اے شوخ دلارا | بنه رنج خط و بردار ساغر
بریز اندر قدح اے ماه خلخ[۳] | عقیق آسا شراب ناب خلر[۴]
از آن مے کز فروغ بادهٔ آن | همانا خیره گردد چشم اختر
بده زان مے که گر نوشد غزالی | شود آبش خورش چشم غضنفر[۵]

[۱] ضیمر مخفف ضیمران است و بمعنی ریحان آمده است ۱۲ منه
[۲] مجدر جا بها آبله دار گویند ۱۲
[۳] خلخ شهریست در توران که اهالی آن در حسن شهره اند ۱۲
[۴] خلر شهریست در پارس که شراب آنجا در خوبی معروف گویند که در ترکی انگور را خلر ...
[۵] غضنفر شیر را گویند در عربی ۱۲ منه

مئے کو چہرہ را سازد موّرد[۱] ❊ مئے کو دیدہ را آرد منوّر ❊
مئے کز وے شود ابکم سخن گوے ❊ مئے کز وے شود الکن سخنور
مرا یک آرزو در سینہ باقی است ❊ دلم خواہد شود روزی میسر
سماری[۲] رانم اندر دجلۂ مے ❊ نہنگ آسا شوم ہر سو شناور
شوم سرشار وانگہ ہمچو و مست ❊ بوجد آید دلِ رندم بہ پیکر
بآوازِ جلی مستانہ خوانم ❊ ہمایون مدحتِ میرِ مظفر
مزمل خانِ عالی قدر باذل ❊ معظم کامگارِ نام آور ❊
سپہر جود دارائے ملک خو ❊ جہانِ مجد سالارِ فلک فر
امیرِ معدلت پیرائے گیتی ❊ مشیرِ مرحمت فرمائے کشور
عدو بندی کہ از سہمِ سہامش ❊ بہیجا زہرہ بازد رستمِ زر ❊
ظفرمندی کہ از برقِ حسامش ❊ بگردون خیرہ گردد چشمِ اختر
بگاہ بزم باشد ہمچو دارا ❊ بروزِ رزم آید چون سکندر
برزم اندر بود چون گیو و گودرز ❊ بہ بزم اندر چو افریدون و نوذر
بہ تختِ بختیاری چرخ اعظم ❊ بہ بختِ کامگاری سعد اکبر
بہ حشمت باج بستاند ز خاقان ❊ بہمت تاج برگیرد ز قیصر ❊

[۱] متورد یعنی بہ بنگاب گل سرخ ۱۲
[۲] سماری کشتی و زورق را گویند ۱۲

بعزم رزم چون گردد مسلح — بقصد جنگ گر آید مشمر
بصد تمکین نشیند رستم آسا — اگر روزی بزین رخش اشقر
بچنگ اندرش تیغ اژدها فش — زبن تا قبضه باشد غرق جوهر
کند از ناب شیر شرزه زوبین — کشد از نیش مار گرزه خنجر
شعاع خود او سوزنده آتش — سنان رمح او درنده نشتر
زیکجانب بغرد کوس کاوس — زدیگر سو بنالد سنج سنجر
برانگیزد بسوی جنگ کهکوب — بجنباند سوی میدان تگاور
تو گوئی آتش است و کوه البرز — و یا خورشید تابان صرصر
بهر جانب رود گردد مؤید — بهر سو بگذرد آید مظفر
خدنگش با قدر باشد پسر عم — پرنگش با قضا آید برادر
شگاف دشمنانش چون مخلب شیر — گزاید بیلکش چون مار جمیر
هما از غشزنگ توپ کهکوب — نماید کز هیبت گوش تندر
ز تیغش عرصه هامون ملون — ز رمحش دیده گردون مسمر
شود عمامه رمحش ز تارک — بود دوراعه تیغش ز پیکر
دلیران را به تن جان موم و آتش — هژبران را ببر دل آب و شکر

قطعه

زمین دشت را تا پشت ماهی | هوای رزم را تا چرخ اخضر
بکاود گر کسی از روی تحقیق | سر بی‌تن بیابد جسم بی‌سر
ز ابر تیره سر ریزد چو باران | ز خاک خیره تن خیزد چو شبدر
تعالی الله ز دهشت زهره بازو | گذر آرد گر از این ضیغم نر
عقابی گر از آن پرواز آرد | فرو ریزد ز جسمش بال و هم پر
ز شمشیر ظفرمندی آسا | شود مشاطهٔ دین پیمبر
ز نیش خنجر و از نوک ناوک | کشد از کافر بدخواه کیفر
ز حفظش بر تن دهر است خفتان | ز ظلش بر سر چرخ است مغفر
بنوک تیر آن سردار ذیجاه | بضرب تیغ آن سالار صفدر
شود بر جسم گیو آن درع توزی | شود بر فرق نیو آن خود معجر
فریدون فر چو بنشیند باورنگ | بگاه بزم با جاه موقر
بپیشش هر جا دبیران مقدم | بصف هر جا امیران مصدر
دلیران سپاه یکسو مؤدب | شیران شه یکسو موقر
ز یکسو در رده اعیان بپهلو | ز یکجانب شده ارکان کشور
یکی را آرزو احسان موظف | یکی را بخشد انعام مقرر

زنیکو تا جها بخشد تکلّف ‌‌ ‌ زنیکو تا جها گیرد تکرر
بگاه بزم عکسش حکم احمد ‌ ‌ بروز رزم تیغش تیغ حیدر
زهی ای کامگار جود پیرا ‌ ‌ خهی ای نامدار عدل پرور
به پیشا پیش اقبال تو دولت ‌ ‌ به پیشا پشت بختت شوکت و فر
یکی همچون بلالستی د احمد ‌ ‌ یکی چون مرتضی هستی و قنبر
همایون قصر جاهت بر مجدّب ‌ ‌ مماس چرخ باشد از مقعّر
خدیوا ای امیر مرحمت کیش ‌ ‌ امیرا ای شهیر عدل گستر
از آن روزیکه خالقم کرد ایزد ‌ ‌ وز آن روزیکه جانم داد کرکر
مرا علم و هنر آمد مسلّم ‌ ‌ مرا ملک سخن آمد مسخّر
مرا شد خامه آهوی غزلخوان ‌ ‌ مرا شد چامه جادوی ثناگر
مرا از شاخ طوبی کلک مشکین ‌ ‌ مرا از ناف آهو حبر خنجر
نه من چون شاعران دیگرستم ‌ ‌ ثنای سیم گویم مدحت زر
نه آنستم که بازآرم ستایش ‌ ‌ نبرد هر خسی بی پا و بی سر
زبان من چو صرصر گشته معروف ‌ ‌ کمال من چو همسر گشته اشهر
نپاید گه چو که گرد و گرانپای ‌ ‌ نماند خس چو باد آید سبک سر

ا ج صب
یعنی نوشانی را گویند
۲ج متقرسطح
شمالی سراست
۳ج کرپفتح
یاسهات تازی کمره
نام خداوند تعال
است وبکاف
یاسمی نیز آمده ۱۲
۴ج مجبر حمل جبر
است وجبر بمعنی سیاهی
یعنی دوات ۱۲
۵ج کہ بفتح کاف
تازی مخفف کاه است
۶ج کہ بضم کاف
مخفف کوه ۱۲

همه مرغ[۱] مسیحانید و من مهر | کجا مهر منیر و چشم شپره
ترا ای فخر گیتی مدحت آرم | که از میران دهر ستی فزون تر
نیارد کس که بر من خورده گیرد | نشود گر قافیه صدره مکرر
غرض با این کمال و فضل و دانش | مرا دارد فلک وانم بغم در
دو ششاه است کاندر نرد گیتی | ز هر جانب فتادستم بششدر
جهان بر من نگیرد غیر آهو[۲] | فلک بر من نبارد غیر اخگر
نه بینم از فلک جز جور بیحد | نیابم از جهان جز رنج بیمر
بدگیتی شد مرا آب مقسم | بعالم شد مرا نان مقدر
ز نکبت بسته اندر شاخ آهو | ز شنعت رفته اندر کام اژدر
ولی با اینهمه شادم که از دل | مدیح اقدست را خوانم از بر
بمدح حسان والا جاه حاول | گذارم منتی بر کلک و دفتر
چه گردد زورق طوفانیم را | تو گردی ناخدا چو تو لنگر
تو خود ای بحر دانش قدردانی | بسنجی هرچه خواهی آن نکوتر
الا تا هست باقی دین احمد[۳] | الا تا هست قائم سطح اغبر
محیط دهر را باشی تو مرکز | سپهر مجد را باشی تو محور

۱ مرغ مسیحا
خفاش
بشپره
۲ ...
۲ آهو عیب ۱۲

در ستایش حضرت محمد مزمل اللہ خان صاحب و عذر تقصیر خویش گوید

الحمد لمستحقہ والصلوٰۃ لمستحقہ

ولا یخفی علی الفطن الذکی انہ کان من دیدن العرب البکاء علی الاطلال و التاسف علی تغیر الامکنۃ بانقلاب الاحوال وما کان ہذا من عادۃ فصحاء العجم الا استاذنا الحکیم منوچہری رح فی قصیدۃ طویلۃ الذیل بعینہا کقصائد العرب فی البکاء والکرب التی اولہا ہذا ـ

اے ساربان منزل مکن جز بر دیار یار من — تا یک زمان زاری کنم بر ربع و اطلال و دمن
ربع از دلم پر خون کنم اطلال را جیحون کنم — خاک دمن گلگون کنم از آب چشم خویشتن
از روی یار خرگہی ایوان ہمی بینم تہی — وز قد آن سرو سہی خالی ہمی بینم چمن
آنجا کہ بود آن دلستان با دوستان در بوستان — شد بوم و روبہ را مکان شد گرگ و کرگس را وطن
بر جای جام و رطل مے گوران نہادستند پے — بر جای چنگ و نای و نے آواز زاغ است و زغن

الی آخرہا ـ فانی اقتفیت بالحکیم فی ہذہ القصیدۃ الآتیۃ بعون اللہ الملک القدیم ـ باحسن التقدیم والتنظیم وارجو ان لا اخفی طلاقۃ لسانی ورشاقۃ بیانی علی کل ادیب کامل واریب فاضل کان قصیدتی مشحونۃ من محسنات البدیعیۃ کازہار الربیعۃ فاستمد باللہ فانہ خیر معین

الا ای ساربان آهنین دل ... خدا را از شتر بگشای محمل
شتر با ناکن دیگر جرس را ... همی بر گردن اشتر حمایل
فرو بشکن جرس را تا که دیگر ... بگوشم ناید آواز جلاجل[۱]
که خواهم لحن گریم خود شم ... چو رعد ها بطا و چون ابر وابل[۲]
بسوز و آه من گردون و اختر ... بگیرد اشک من دریا و ساحل
در این منزل الا ای ساربان بین ... در آب و آتشم از دیده و دل
نه این وادی بلیلی بود مسکن ... نه این صحرا بسلمی بود منزل
نه اینجا اشتر انشانرا مراتع[۳] ... نه اینجا اسپکانشانرا مناهل[۴]
نه اینجا سالها بودی دل من ... بمقتول رسا شان در سلاسل
نه اینجا بود آن با من هم آغوش ... نه اینجا بود این با من مغازل[۵]
شبا تم تا صباح عیسوی دم ... صباحم تا بشام قیرگون[۶] دل
ز مشک نابم آن آورده بستر ... ز سیم خامم این کرده حمائل
سرم را شور زان زلف مسلسل ... دلم را لوز زان ساق مخلخل
در و دم گفتی آن شوخ پریوش ... سر و دم خواندی این شیرین شمایل
دو لعل از آن دو برگ از ورد احمر ... دو پستان زین دو رمان از سواحل

[۱] جلاجل ... آواز جرس ... آواز است
[۲] ابر وابل ابر بسیار که باران ... دانه درشت بارد
[۳] مراتع چراگاه
[۴] مناهل جاهای نوشیدن آب
[۵] مغازل عشق بازی و غزل خوانی
[۶] قیرگون سیاه رنگ
[۷] ... سیاه ... تان ... ابانا ...

مزیدم گاه آنرا با زواجد — فشردم گاه این را با انامل
گهم آن گفت خه الله الباک — گهم این گفت صبرا للّه احمل
کنون اینجا نه لیلی و نه سلمی — ز غم مرغ دلم گردیده بسمل
خزد در مضجعش دیوان گمراه — چرد در مرتعش غولان غافل
چرا اینجا به بومان شد مساکن — چرا اینجا بگرگان شد منازل
وریغا گشته بر من کار دشوار — فسوسا بر من آسان گشته مشکل
ز هجران شک من گردیده کافور — ز حرمان شد پرستوکم حواصل
مرا از گردش این چرخ و اختر — پس از این نیست غیر از رنج حاصل
سیه سازم ز دود سینه انجم — فلک سوزم ز آه آتشین دل
همانا بشکنم از چرخ محور — اگر روزی بمن گردد مقابل
دو چینی دختران آن مشعبد — کشم باز در بازو از حبائل
ببرم تار چنگ چنگی غمر — بگیرم خنجر مریخ قاتل
کشم کیوان را از بام گردون — کنم برجیس را از بند دو گل
بدرم دفتر تیر قلم زن — کواکب را ز گردش آرم عاطل
نمانم نامی از پروین و عیوق — نه و کرهٔ از حضیض و اوج حائل

۱؎ زواجد دندانهای پیشین ۱۲
۲؎ انامل انگشتان ۱۲
۳؎ پرستوک ... ابابیل است که سیاه رنگ است
۴؎ حواصل مرغی است سفید ۱۲
۵؎ دو چینی دختر ... از ماه و مهر است
۶؎ چنگی مراد ... زهره است ۱۲
۷؎ کیوان ستاره زحل است ۱۲
۸؎ برجیس مشتری است ۱۲

گشتم کمینه ز چرخ و اختر آتش | چو پیرم باد خصال شاکل

جهان مکرمت میر معظم
سپهر معدلت خان مفضل

جهان داور امیر گیتی آرا | ملک منظر نکو کردار فاضل
عزیز مصر مجد و کامگاری | خرد آگاه ذی اجلال باذل
جوان مردی که از فرط سخاوت | بسائل جود آرد با وسائل
فلک با صد هزاران چشم انجم | نخواهد دید چون او مرد کامل
چو شد چرخ مقرنس سایه گستر | چو شد ارض مطبق نور حامل
برزق خلق جودش گشت ضامن | بصرف و مهر لطفش گشت کافل
دلش با هم فقیران و مساکین | کفش با بیتیمان و ارامل
ببذل و جود دست او محارس | بعدل و داد قلب او مزاول
گمانم آنکه جای شیر مادر | سخا نوشیده از پستان حامل
امیرا ای خداوند خطاپوش | خدیوا ای فلک درگاه عاقل
تو خود عاقل تری از ابن القن | به نزد تست ابن القن چو باقل
رهین خوان احسان تو صیبال | غنین زور بازوی تو هرقل

[illegible]

تو شیر بیشه مرزه اندر معارک[۱] | تو خورشید الوری اندر محافل
زهی شایستگی کز لطف ایزد | ترا بخشیده هر نیکو خصائل
ندیدم چون تو در اقصای عالم | بسی کردم بهر جا قطع مراحل
توئی مقصود اعوان و عشائر | توئی محسود اقران و اماثل
نباشد چون تو اندر دور گیتی | بجز خود گر بشوئی خود را مماثل
کسی را حجتی باقی نماند | چو بگشائی زبان را بر دلائل
فلک جاها ایا صدر کرم | جهاندارا ایا فخر قبائل
نباشد مفلقی چون من تو اند | شمار و ذات پاکت را فضائل
که از فضل خدا اندر بلاغت | چو من بنود بگیتی فرد قابل
تو گوئی به زبان من رسیده | فصاحت ارث از سحبان وائل[۲]
بدین فضل و کمال و دانش و فر | سزد گر دوا باید بجاه عادل
سبق گیرد بستان کمالم | جریر و اخطل و اعشی و دعبل[۳]
زبان کسے در بر نطقم کشاده | ظهیر و عمعق و قطران و مقبل
نه خود فرموده پیغمبر که باشد | او آخر را فضیلت بر اوائل
فلک جاها بحق نعمت تو | منم اندر سخن سحار بابل[۴]

ه معارک
معرکه ها
را گویند ۱۲
ه وائل نام
قبیله ایست
سحبان شاعر
معروف
است ۱۲
از اینها چهار
مشاهیر
عرب است ۱۲
اسامی
شعرای عجم
۱۲ ۱۲
بابل نام شهر
جادو ...
۱۲ ۱۲

شہر نعیم گرچہ لیک از فاقہ مستی | شدم ہمسنگ و باش و ار اول
بخش ار سہ زدہ از من گناہے | نما ز آئینۂ دل زنگ زائل
بمن منگر نگر بر این چکاسہ | کہ آوردن چو او امریست مشکل
ز رحمت کن قبول این چامۂ من | دل نورانی خود ساز مائل
نہ سنگ گوہر رخشندہ باشد | اگر جوید کشش اندر مزابل
چہ باک ار سہ زدہ از من قصوری | چہ غم ار دارم اوصاف رزائل
اگر سنگ تہ نماید گوہرے را | چہ بیم ار گیر دادر امیر صاحل
روا نبود بجاے شہد و شکر | چشکد بر کام من زہر ہلاہل
سزا نبود کہ اندر دور گیتی | شود مداح تو غمناک و خاجل
مشو رنجیدہ از بیچارہ سنجر | نباید اجر او را کرد باطل
الا تا در رواق طاق گردون | فروزان باشد از اختر قنادل
شوی نائل تو بر مقصود زایزد | شوم من از تو بر مقصود نائل

چامہ در پناہ برون از سر و مہری روزگار بگرم لطفی
امیر نامدار حضرت محمد مزمل اللہ خانصاحب عالی تبار گوید

اگر خواہد نگارین من عنبر در شہر ریزد | ز موبرآتش رخسارہ باید مشک تر ریزد

درین فصلِ خزان ساقی چنان سرد است از سردی … بجای برگ می ترسم همی شاخ شجر ریزد
چنان سرد است ای ساقی که از تاثیر فصل وی … همی ترسم تنورِ گرم خور از یکدگر ریزد
چنان سرد است می ترسم که گیتی منقلب گردد … ز سردی هوا خاور زمین در باختر ریزد
چنان سرد است می ترسم همی کز شدتِ سرما … زمین و آسمان یکبارگی زیر و زبر ریزد
درین فصلِ خزان باید که آن دلدار آتش کف … شرابِ آتشین آرد ز خُم در جام زر ریزد
از آن آتش صفت می کز فروغِ جامِ زر بینش … شعاعِ آتشین در کاسهٔ شمس و قمر ریزد
از آن می آرد اندر پیل[1] یا ریزد که پندار ی … بجای باده می رنگ چشم شیر نر ریزد
بیاور ساقی از آن آبِ آتش رنگ و آتش خو … که بتواند شرر در سینهٔ سخت حجر ریزد
خوشا روزی که فصلِ نوبهار آید به پیروزی … ز دلهای پریشان کلفتِ بوک[2] و مگر ریزد
بصحنِ باغ شاهِ نوبهاران خیمه افرازد … خزان خیره خود و خنجر و درع و سپر ریزد
فراری گردد از بیم بهاران زیر پیشانی … همه املاکِ خود را بکوه و دشت و در ریزد
از آن ساعت که سلطانِ خزان بگریزد از میدان … شهنشاهِ بهاران در چمن طرحِ دگر ریزد
دهد حکم آنکه یاقوتِ ریاحی ابر از کوهسار آید … بجوشد بر بفرقِ گلستان دُرِّ مطر ریزد
دهد باد صبا را امر فراش چمن گردد … بهر جانب ورق و خاشاک گلشن را ابدر ریزد
زمینِ باغ را از فرش استبرق بیاراید … پس آنگه از ریاحین هر طرف مشکِ تتر ریزد

[1] پیل بالکسر پیاله دارو را گویند ۱۲
[2] بوک بمعنی مگر و معنی بیت و اول بیت ۱۲

بنوشاسے صنوبر حلہ ہاے سبز پوشاند | بفرق نوعروس غنچہ از شبنم درر ریزد
گہے از ژالہ برگوش شقایق قرطہ آویزد | نثار از لالہ گاہے بر شواہق را بسر ریزد
گہے چہچہ زند بلبل ز عشقِ روے گل نالد | گہے قہقہہ زند کبکِ دری از لب شکر ریزد
چمن چون آذرِ برزین شود چونانکہ از ہر سو | تو پنداری کہ از شاخِ گل سوری شرر ریزد
بنالان مرا ہمی بادِ بہاری بارور سازد | کہ چندی بعد ودوا با بیتان طفل ثمر ریزد
بہر جانب فرا گوش آوری صد بیتہ ہزار آید | بپاسے ہر درختی بگذری طینی ز ہر ریزد
سن از مغولہ بر تخت سلیمان تخت بر بندم | کہ ناگہ بر مشامم بوے گل با صد حشر ریزد
پس آنگہ دلبرم با صد اضطراب از جای برخیزد | چنان کو عشوہ غنج و دلال از کمر ریزد
بدستی جام و دستی گردنِ مینا برقص آید | ہمی اندر دلِ الماس لعل آن سیمبر ریزد
لبالب سازد از می ساغری آنگہ مرا بخشد | من او را تا کشیدہ او مرا جام دگر ریزد
بر آید بانگ نوشانوش می از ساحتِ گلشن | کشیم ہر چند من جے شیشہ او شیشہ تر ریزد
بوجد آید دلم لب بر لبش از ذوق بگذارم | بکامِ میر دوران از لبم شہد و شکر ریزد

مرزا خان عالیقدر والا جاہ ذی شوکت
کہ حق او را شراب مہر در جام جگر ریزد

سپہر مجد و جود و مکرمت میر یکہ در شوکت | بگیتی از خرامِ و جنبش او کر و فر ریزد

سخن گوید اگر آفاق را ممنون خود سازد ‌ ‌ سخن استغفر الله از لبش در دُر و گهر ریزد

بهر سائل همی دُر و گهر بخشد کف جودش ‌ ‌ ثمر همواره آری از درخت بارور ریزد

تعالی شانه الباری که از لطف خداوندی ‌ ‌ زهر انگشت آن میر هنرور صد هنر ریزد

بنام ایزد بهر زر سکه میرزا مور تا زد ‌ ‌ ز شمشیر ظفر آثار او فتح و ظفر ریزد

ببخشد سائلان را زر همی در دشت و در بخشد ‌ ‌ بریزد دشمنان را خون همی در بحر و بر ریزد

ندیدستم امیرا چون تو میری را ز نام آور ‌ ‌ که از دست جوادت سائلان را سیم و زر ریزد

شجاعی چون تو کس نادیده اندر صفحهٔ گیتی ‌ ‌ که خصم از بیم تیر و نیزه ات تیغ و تبر ریزد

کشی گر تیغ آتشبار و تازی جانب هیجا ‌ ‌ سر دشمن ز شمشیر تو اندر رهگذر ریزد[۱]

مکش هان از قراب[۱] آهنین تیغ ظفر فر را ‌ ‌ که می ترسم تفقش مرغ هوا را بال و پر ریزد

امیرا دیر باز می شد که از جور سپهر دون ‌ ‌ مرا لخت جگر همواره با اشک بصر ریزد

نجات از جور و ظلم چرخ کجرو نیست جانم را ‌ ‌ بهر تدبیر گر بر غالب دانش فکر ریزد

بدین حال پریشانی نگر بر کلک سحارم ‌ ‌ که در مدح تو بر کافور صفحه مشک تر ریزد

بدین حال پریشان به دعا گوید ترا سنجر ‌ ‌ کر آمین از لب کروبیان با صد اثر ریزد

الا تا هر چه آید دائم از کلک قضا آید ‌ ‌ الا تا هر چه ریزد دائم از دست قدر ریزد

شرنگ غم بجام دشمنانت باد در عالم ‌ ‌ شراب عیش در جام حبیبت دادگر ریزد

[۱] قراب غلاف از سیمین که شمشیر را با علاقه حمایل در دوش آویزند ۱۲

این چکامه نیز در ستایش بهار و نیایش امیر ذی المجد والاقتدار و شیر عالی گوهر نامدار حضرت محمد فضل الله خانصاحب بهادر دام مجده و اظهار شکایت از فلک کجمدار گوید

ساقیا برخیز و باز آور بده جام عقار — تا که بزداید ز جام سینه ام زنگ خمار
ساقیا برخیز و بفگن پرده از روے نکو — تا جهان گردد ز روی تو زینت لاله زار
آن شنیدستم که افلاطون عالیقدر گفت — تا توانی در زمانه مے بنوش و میگسار
مست شد همواره ما تا کز کمان چرخ پیر — میرسد تیر ستم بر قلب مرد هوشیار
خلخی دلدار باز آور شراب خلری — دیژه فصل برشکال و خاصه گاه نوبهار
فصل فصل نوبهار است و زمان خوشدلی — خیز سوے بوستان با دوستان پای گذار
بارگاه شاهی آمد گلستان از روے گل — کارگاه مانی آمد گلشن از نقش و نگار
در تن هر سرو میر قصد زشادی فاخته — در سر هر شاخ گل از وجد میخندد هزار
بلبل اندر باغ با چهچه در آید نغمه زن — کبک با قهقه براغ اندر رسد از کوهسار
در چمن نازو بپا استاده یکسو صف بصف — در دمن یکسو چنار آید قطار اندر قطار
بسته بر زلف بنفشه شاکیانی سلسله — کرده در گوش شقائق خسروانی گوشوار
در بن هر شاخساری گلعذاری جلوه گر — جانب هر مرغزاری مرغ زاری نغمه سار

گشته از بوی ریاحین باغ چون باغ بهشت — آمد از روی شقایق راغ مملو از شرار
قمری اندر گردن افکنده است طوق بندگی — تا که نوخط سبزه بنهاده است پا در جویبار
در دمن گشته صبا بر زلف سنبل مشکبیز — در چمن ابر آمده بر فرق گل گوهرنثار
آید از شاخ سمن هر سو نوای عندلیب — لحن او در آتش زیکسو خیزد و از برگ چنار
دلبر قامت قیامت ای بت بالابلا — خیز و کن شرمنده سنبل را از زلف مشکبار
از فروغ چهر مهر آسا بسوزان سبزه را — ساقی بخرام ماه من بطرف مرغزار
زرد را از طلعت زیبای خود افسرده کن — چهره در گلشن برافروز ای بت من چهره‌دار
زلف پیچانت سمندر گر نباشد پس چرا — حلقه زن خوابیده اش چنبر همی بر روی نار
یار را گویند باشد عاشق سرو سهی — این سخن را در بر من می‌نبودی اعتبار
قامت و زلف ترا دیدم یکی کردم یقین — کاین سخن باشد به نزد عقل و دانش استوار
آری آری شبهه در دل و گر نبود مرا — گو قدت سرو است و روی زلف پیچانست مار
آن شنیدستم که هندو را بجنت راه نیست — در بهشت طلعت تو خال هندو را چه کار
زلف تو مار است مار آید اگر از تار جان — خط تو مور است مور آید گر از مشک تتار
زلف تو شام است و چهرت روز لب را گشته‌ام — از چه رو یکجا فراهم آمده لیل و نهار
لاجرم فصل چنین ای دلبر حوری نسب — ایکه از رشک خط تو مشک آید سوگوار

مجلسی را ساز روشن از فروغ جام می / محفلی را ساز گلشن از نوای چنگ و تار

زهره در آن بزم آید چون نکیسا چنگ زن / مشتری چون باربد آغاز ساز و موسقار

یکطرف صوفی بمجلس اندر آید با سماع / یکطرف عارف بمحفل غلطد از جام عقار

هم تو بگشا زلف و بنما مغز جانم عنبرین / هم تو بنما روی و بگشا دیده ام بر لاله زار

زلف را بگشا همی تا نی تا ریزد بر زمین / یکجهان دل بیخبر از شهر بخشش بیقرار

روی را بنمای همی تا که اندر آسمان / از فروغ روی تو انجم نگردد شرمسار

خواهها تو باده پیمائی من آئیم باده نوش / لاجرم تو می گسار آئی من آئیم میگسار

زان شراب آری که گر نوشد زهی روباه چهم / از طرب بیرون کشد از پیکر ضیغم دمار

زان شراب ناب آری کز فروغ باده اش / راز قلب مور بیند کور اندر شام تار

من شوم سرمست از آن باده زهی طرب / مدحتی آرم به نزد آسمان اقتدار

خان دریا دل هزبر خان عالی منقبت / داور با دل خدیو خطه جاه و وقار

آفتاب گیتی آرای سپهر داوری / اردشیر شیر دل اسکندر دارا دثار

آنکه راه ملت احمد از و شد مستقیم / آنکه پشت دولت سرمد از و شد استوار

آنکه در گیتی بنای عدل از و شد مرتفع / آنکه جیش ظلم در گیهان از و شد تار و مار

عارضش را پرتو انوار گیتی در یمین / خاطرش را خازن اسرار غیبی در یسار

باکف رادش مخمر بذل چون می در نشاط ‌ ‌ ‌ در دل شادش مقر عدل چون یکی در هزار

مدح خلقش گر نویسم خامه گردد مشکبیز ‌ ‌ ‌ وصف جودش گر نگارم چامه گردد زرنگار

آنچنان بخشد کف رادش بگیتی سیم و زر ‌ ‌ ‌ کابر فروردین شود از دست رادش شرمسار

ننگ او باشد اگر دست ورا خوانم سحاب ‌ ‌ ‌ طبع او را بحر گر دانم مر او را هست عار

زانکه در بخشش همی چین آورد این بر جبین ‌ ‌ ‌ زانکه در ریزش همی آن آید از غم اشکبار

ایکه اعوان تو دائم باد با عشرت قرین ‌ ‌ ‌ ایکه اعدای تو دائم باد در محنت دچار

بحرت اندر آستین با هست پیسته زرفشان ‌ ‌ ‌ برقت اندر زیر زین با مست خنگ اهوار

یک سپاهی از تو گیتی گو شود پر از سپاه ‌ ‌ ‌ یک پیاده از تو گیهان گو شود پر از سوار

تیغ و بخت تو نزار و فربه آید در نظر ‌ ‌ ‌ ملک از این گردد سمین و خصم از آن گردد نزار

چشمه شمشیر خون ریز تو در روز مصاف ‌ ‌ ‌ هست برقی بحر پیما یا که ابری شعله بار

برق تیغ تو اگر آتش فشان گردد بشهر ‌ ‌ ‌ سبزه از تفش نروید هرگز اندر جویبار

آسمان آسا سم اسب تو در گاه جدال ‌ ‌ ‌ بر رخ خورشید بنویسد همی خط غبار

کوه را از صولتت عنقا شود در کاشغر ‌ ‌ ‌ خوانم از هیبت افغان فتد در قندهار

باد و چشم خصم جاهست تیر جانکاه تو کرد ‌ ‌ ‌ آنچه تیر تهمتن با دیده اسفندیار

گر بهجر ز رفی از رحمت فرود آری نظر ‌ ‌ ‌ قطره هایش در شبه گردد چو در شاهوار

سیم سنگین سنگ را در روز زشت گاه بذل / باجوی او را نیارد هیچ کس اندر شمار

وقت مهرت از هوا خیزد نسیم عنبرین / گاه قهرت از بحار آتش فشان جوشد بخار

داورا میرا جوان بختا ملک خو مهترا / ایکه نادیده است گیتی چون تو میر نامدار

بی سخن مشهور آفاقم بفن شاعری / گرچه زین فنم حصولی نیست غیر از ننگ و عار

شاعری ای صاحب توقیر و مجد و مکرمت / کمتر از آنست بر وی من نمایم افتخار

اصلم از نسل کیانست و نژاد و قوم زند / هر نیاکانم نبودندی بجز گیهان مدار

من بجز هم علم و دانش خوار گیتی گشته‌ام / تا چرا من دانش آموزی بجد کردم شعار

داورا از دست بد چرخ شوم خیره سر / در جهان گردیده‌ام از هر جهت ننگ تبار

دون نواز است این سپهر سفله پرور دنی / با منش رغبت نباشد در بگیتی زینهار

تا چرا من فضل و دانش را بجد کردم پسند / تا چرا من علم و بینش را نمودم اختیار

حاصلم نی جز غم و اندوه و حزن و درد و رنج / زین کمالاتی که من اندوختم در روزگار

آوخ از رنجی که من بردم بتحصیل کمال / در جهان نخل کمالم شد ز حرمان باردار

آن نهال فضل کاندر مغرس دل کاشتم / ای دریغا شد ز آسیب خزان بی برگ و بار

تا که مستغنی شدم از دانش و علم و هنر / چرخ زین ره مبتلا کردم بدرد افتقار

عیب دیگر جز هنرمندی ندارم در جهان / بخت را نازم هنر عیب مرا کرد آشکار

گر بتحصیل کمال و معرفت کردم بدهر | باللّٰه ار بر من کسی دیدی بچشم احتقار
داور ابنیر ار گشته جان من بمن زندگی | اے خوشا روزیکه بگذارم حیات مستعار
تا بفرداے جزا گر نالم از جور سپهر | از دلم بیرون نیاید داوراین خار خار
خوشتر آن باشد که من امروز از روی یقین | بر عنایات تو سازم خویش را امیدوار
تا که ای پیر فلک درگه ز روے مرحمت | تو نجاتم بخشی از جور سپهر کجمدار
سنجر آزاده از بهر دعا آماده شو | تا که گردد مستجاب درگه پروردگار
تا جهان خندان شود از گریهٔ ابر مطیر | تا که از جور خزان هر ساله نالد نوبهار
مرغزار دشمنانت باد یکسر مرزغن | مرزغن بر دوستانت باد یکسر مرغزار
جامهٔ عزت همی بادت امیر ازیب بر | نو عروس دولتت بادا همیشه در کنار

چکامه در ستایش ذات بابرکات محسن حقیقی
سنجر حضرت محمد مزمل الله خان صاحب ستوده سیر گوید

بر مشامم بوے جان آید همی | بوے یار مهربان آید همی
خرم آن روزیکه یار دلستان | از درم ناگهان آید همی
در کنار من نشیند از دلربا | در تنم روح روان آید همی
از دو لب یا سنبل زلفش جهان | بوستان در بوستان آید همی

کلبهٔ احزانم از گلگونه اش — در نظر رشک جنان آید همی
خیره از تاب فروغ طلعتش — چشم شوخ آسمان آید همی
از دو لعل او سراپا حیرتم — گرچه کان بهر مان آید همی
ویژه آن ساعت که یاقوت لبش — از تکلم درفشان آید همی
می ندانم در دو لعل او چسان — سی سه تا گوهر نهان آید همی
ای عجب چونان کمند طره اش — مرغ دل را آشیان آید همی
مشک تر تا تار چین طره اش — کاروان در کاروان آید همی
زلف او یک مشت موئی بیش نیست — گه زره گاهی سنان آید همی
چنبر زلف پر از پیچ و خمش — گوی دل را صولجان آید همی
من از آن کوه سرینم در شگفت — بسته بر موئی میان آید همی
دیده کس آیا بیک موئی عیان — بسته دو کوه گران آید همی
ترک چشمش از نه بر قصد کسی است — از چه با تیر و کمان آید همی
دل بود در سینه اش یا آنکه خود — آهن اندر پرنیان آید همی
آن شنیدستم که سیم و دهی — از دل ما را عیان آید همی
صدق این مطلب ندانم چسان — مر مرا اندر گمان آید همی

نے دلش سنگ است جسمش سیم خام ... سنگ و سیمش چسپان آید همی

تا کے از هجران آن پیمان گسل ... از رہ غوانم زعفران آید همی

اے خوش آن روزیکه اندر محفلم ... مهربانم مهربان آید همی

طبعم از وجد و نشاط و انبساط ... مادح صدر زمان آید همی

میر نامم آدر قزل خان راد ... آنکه نامش حرز جان آید همی

آنکه از لطف خداے دادگر ... میر عالی دودمان آید همی

آنکه از فرط جلال و مکرمت ... آسمانش آستان آید همی

آنکه با افراسیاب از کرّ و فر ... می تواند همعنان آید همی

آنکه دستانش بگاه مکرمت ... غیرت دریا و کان آید همی

آنکه اندر دفعهٔ بدخواه دین ... صفدر حیدر نشان آید همی

آنکه در هیجا سنان خطیش ... اژدرے آتش فشان آید همی

آنکه در جنگ عدوی خیره سر ... قارن[عه] آرش[عه] کمان آید همی

آنکه اندر وقعهٔ هنگام نبرد ... بهمن سهراب شان آید همی

آنکه در میدان خصم بدمنش ... با درفش کاویان آید همی

آنکه بر خوان نوالش عالمے ... از سخاوت میهمان آید همی

عـه قارن نام پهلوانی بوده است ایرانی که با ترکان جنگ خوب میکرد ۱۲ منه عـه آرش نام پهلوان است که تیر خوب می انداخت ۱۲ منه

آن عدوبندی که در روزِ وغا | بر زوے رستم توان آید همی
آن ظفرمندی که چشمِ دشمنش | مر خدنگش را نشان آید همی
آن جوانمردی که از فرطِ عطا | رزق گیتی را ضمان آید همی
نازم آن نیلی نوندِ ختّلیش | گوهر او را از یران آید همی
از نهیبِ آن امیرِ نامور | از سر گردون جهان آید همی
سوزد از تفِ پرِ نگش خشک و تر | گر نه اش زاهن فسان آید همی
اے سپهرِ عزت و مجد و ادب | اے که بخت نوجوان آید همی
از هراسِ تست گرگِ خیره سر | گوسفندان را شبان آید همی
چاکر آسا در رکابِ عزتت | دانش و دولت دوان آید همی
داو ر او یر لیست چرخ باسپیر | هر گهم بر قصدِ جان آید همی
چون شود کو آستانِ دولتت | مر مرا دار الامان آید همی
کار هر کس نیست ای صدرِ زمن | همچو من شیوا بیان آید همی
گوی سبقت می برم از شاعران | گر مقامِ امتحان آید همی
فخرم این بس کو مدیح اقدست | هر زمانم بر زبان آید همی
فخرها دارم که خود ممدوحِ من | چون تو میر قدردان آید همی

سنجر این بس عزت و اجلال تو ‌ ‌ ‌ کت قبول این ارمغان آید همی

تا بهار آید بباغ فروردین ‌ ‌ ‌ تا خزان در مهرگان آید همی

دوستانش همچو گل اندر چمن ‌ ‌ ‌ کام بخش و کامران آید همی

دشمنانش از الم افسرده باد ‌ ‌ ‌ همچو شخ کاندر خزان آید همی

چامهٔ در ستایش و نیایش نونهال بوستان جوانی و گلدستهٔ بوستان زندگانی و کامرانی حضرت محمد مزمل الله خان صاحب دام مجده

جهان جود و سخا نامور مزمل خان ‌ ‌ ‌ ای آنکه جان جهانی ز جود تو خرم

جهان ز روی منیرت چنان بود پر نور ‌ ‌ ‌ که ز آفتاب منور شود همه عالم

ز دست راد تو شد شخص فاقه مستغنی ‌ ‌ ‌ چنانکه بخشش یم کشت را کند پر نم

بنازم آن کف راد جواد باذل را ‌ ‌ ‌ که شد انامل آن فخر خامه و خاتم

بذات پاک شریف تو مفتخر حوا ‌ ‌ ‌ ز دست راد تو نازان بخویشتن آدم

بود چو کوه دماوند عزم تو متقن ‌ ‌ ‌ بود چو پشتهٔ الوند حکم تو محکم

نمیرسید ز حق گر بشاعران الهام ‌ ‌ ‌ چگونه پس بمدیح تو من شدم ملهم

بدست راد تو جود و سخا بود مضمر ‌ ‌ ‌ بقلب شاد تو حلم و حیا بود مدغم

سپهر خم شده ایشان برای آنکه بعجز ‌ ‌ ‌ سر نیاز گرازد همی ترا بقدم

تو احمدی و بود خصم جاه تو بوجهل — تو موسئی و بود بدسگال تو بلعم

هنر جود وجود تو جسته استقلال — خرد بنزد کمال تو گشته مستحکم

بجا کیاسی تو عرضی است مر مرا بشنو — ز روزگار جفا کار و چرخ ظلم شیم

هر آنچه بیشتر اندوختم کمال هنر — زمانه در حق من بیشتر نمود ستم

دریده پهلوی ایام زندگانی من — چنانکه پهلوی فرزند خویشتن رستم

که از عنایت آن شهریار کشور جود — نمانده در کف من هیچ ای سپهر همم

ولی متاع قلیلی است مر مرا ز وفا — بدرگه تو رسانیدمش بانده و غم

متاع من بجز از نقد آبروی من است — بجز متاع من ای اصل خاندان کرم

امیدم آنکه ز الطاف و مهر بی پایان — فتوت تو باین بی نوا شود همدم

چه گردد ای فلک جود و آسمان سخا — مرا تو خود بنوازی بخلعت و درهم

که تا ز لطف و عنایات آن امیر جلیل — شود خلاص دل من ز درد و رنج و الم

پر از ثنات کنم کار نامهٔ گیتی — پر از دعات کنم بار نامهٔ عالم

چه گردد ای فلک دانش ای جهان خسرو — در این زمانه بلا تقید عذر لا و نعم

خورد ز خوان عطای تو هر کسی من نیز — برد ز دست سخای تو هر کسی منهم

که تا خلاص شود جانم از غم و اندوه — که تا رهد تنم از رنج و درد و محنت و غم

بداد سنجر ایا فخر روزگار برس — وگرنه بر ورق هستیم بگیر قلم

الا که تا غم و شادی است ضد یکدیگر — الا که تا شب و روزند در جهان توام

شود حبیب ترا شام صبح نورانی ٭ شود عدوے ترا روز چون شب اظلم

این چامه در ستایش ذات بابرکات خجسته صفات حاجی بیت الله الحرام و زائر قبر مطهر و روضهٔ منور حضرت خیر الانام علیه و آله الف التحیة و السلام الحاج احمد سعید خانصاحب بهادر دام اقباله

اے ترک گلعذار من اے شوخ سیمتن ٭ اے ماه چین و شاه چگل شمع انجمن

هامون شد از ریاحین تابنگری ختا ٭ صحرا شد از زد آتش تابنگری ختن

بستان شد از شقایق همسنگ بهرمان ٭ و ز لاله شد شقایق همرنگ یاسمن

از شاخ ارغوان شنو بانگ ارغنون ٭ و ز برگ ضیمران بشنو لحن خارکن

باشد بهار خلق اگر فصل فرودین ٭ جانا توئی بدین رخ گلگون بهار من

آرد بهار کے چو لبان تو ارغوان ٭ وارد بهار کے چو رخان تو یاسمن

کے سرکشد چو قد تو سرو جویبار ٭ کے بشکفد چو خد تو یک لاله در چمن

مشکین کجا چو سنبل موے تو ضیمران ٭ خوشبو کجا چو روے نکوی تو نسترن

عبهر بسان چشم تو کے گشته سحر ساز ٭ غنچه چو لعل نوش تو کے میکند سخن

گلگون کجا چو روے نکوی تو ناردان ٭ موزون کجا چو قامت سرو تو نارون

نرگس کجا چو چشم تو شد یکرساله سحر ٭ سنبل کجا چو زلف تو شد یک قباله چن

چشم تو در لبنتیه بود یک جهان سپاه ٭ روے تو در سجلوه بود یک فلک پرن

در چشم بود لعل لبت کشورے شکر ٭ در چشم بود بزلف کجت عالمے شکن

روے ته بزیر حلقهٔ موے سیه ٭ یزدان فتاده گویا در قید اهرمن

ہم ماہ نخشب است پدیدار از جبین ‏ ‏ ہم چاہ نخشب است نگونسار از ذقن
داری بتاب جعد گرہ از پے گرہ ‏ ‏ آری بچین زلف شکن از پے شکن
در تاب جعد پر گرہت جان مستمند ‏ ‏ در چین زلف پر شکنت قلب ممتحن
اے دلفریب سوے تو آرزم بوستان ‏ ‏ وے جانفزاے روے تو بنظارہ چمن
بر موے مشکبوے تو حیف است غالیہ ‏ ‏ بر پیکر نکوے تو ظلم است پیرہن
اے لو شخند من دل تنگم بحیرت است ‏ ‏ کاندر دہان تنگ تو گنجد چسان سخن
در چاہ بابل ذقنت زلف مشکسای ‏ ‏ ہاروت وار آمدہ با سومی سر آو ن
چہرت چو کابلی است سراسیر از سماع ‏ ‏ چشمت چو بابلے است لبالب ز مکر و فن
گیسو ئے آنکہ بر ذقنت گشتہ سرنگون ‏ ‏ در پیچگون چہست نگون عنبرین رسن
گردد بآتش رخ تو مرغ دل کباب ‏ ‏ مژگان تست بابزن و زلف بادزن
بینم چو آن سرین تو چون کوہ بیستون ‏ ‏ یاد آیدم ز محنت فرہاد کوہکن
اے دل بطرۂ خم زلف تو مبتلا ‏ ‏ وے جان بچین طرۂ زلف تو مفتتن
برخیز از نشاط تو اے یار نوجوان ‏ ‏ از روے انبساط بدہ بادۂ کہن
زان بادہ آر جانا کہ رو بدل فرح ‏ ‏ زان بادہ آر جانا کز دل برد محن
زان بادہ آر کز اثرش حور سے آورد ‏ ‏ یک جرعہ گر بنوشد ازان بادہ اہرمن
زان مے کہ ہمچو مہر درخشان بود بجام ‏ ‏ زان مے کہ ہمچو رعد خروشان بود بدن
زان مے کہ در پیالہ ہم از رد زن حباب ‏ ‏ تا بدچو آفتاب درخشان ز آرزکن
اے نوبہار من تو درین فصل خرمی ‏ ‏ بر چار بالش فرح از وجد تکیہ زن

فرق الم زد هرهٔ عیش و طرب بکوب — بیخ عنا ز تیشهٔ شور و شغب بکن

غم را بجم طرهٔ زلف رسا ببند — سودای غصه را از دل پر صفا بزن

از روی وجد بال بیفشان و پا بکوب — افگن غریو و غلغله بر جهان مرد و زن

آنگه ز وجد باده بنوشان و هی بنوش — تا دل ز انبساط کند رقص در بدن

رقصی چنان بوجد که آید دلم بشور — خوانم مدیح حضرت دارای صف شکن

احمد سعید خان فلک قدر نامور — یعنی خدایگان زمین داور زمن

آنکو بیافریده خداوند ذوالمنش — با صورت جمیل و با سیرت حسن

گردون همش نظیر نبیند بصد نظر — گیتی همش قرین نیارد بصد قرن

باشد که مروت معن ابن زائده — آید که فتوت سیف ابن ذی یزن

روزی اگر بحضرت او آورم ثنا — گاهی اگر بمدحت او سر کنم سخن

چون طبع انورش گهر خیزد از زبان — چون نطق اندر مدحش شکر ریزد از دهن

آید اگر به پهنهٔ میدان کارزار — اسفندیار وار ابا لشکر گشن

چالاک و کینه خواه چو پیلان شیرگیر — بی باک و رزمجوی چو شیران پیلتن

با نوک دشنه تشنه بخون عدو وین — با ضرب و بهره زهره بدر روز ارسلن

گرد و سمازه و بهره او کاخ زر و هشت — آید زمین ز دشت او رود و عقل

در روز ول دلیران از تیر جان گزا — برد سر شیران از تیغ سر فگن

ای بسکه گشته پشته شود و شتر زنگا — ای بسکه خسته بسته نیاید بیک رسن

از هر کنار پشته کشته چو بیستون / بر هر دیار بسته فرستد بار مغن

بگرفته جا بگوشه چشم بتان دهر / میر از بیم عدل تو اندر جهان فتن

حرفی ز هر کلام تو باشد در ثمین / گیتی نیرزد آنکه مرا در اشود دشمن

با دیده عدوی تو کلک تو آن کند / کو کرد تیر رستم با چشم روی تن

دست جواد اقدست ابر است در نوال / ذات شریف انورت عقل است در فطن

چون تیغ بیدریغ تو خصم تو در هزال / چون گرز خاره کوب تو بخت تو در سمن

خندد همی چو روی تو همواره گل بباغ / گریانی همی چو دشمن تو ابر در چمن

بر سوری از نظر کنی از روی مرحمت / در و بزور چو نسل کمینت کرگدن

فرقت میان مغفر کو هست پایدار / چشمت درون جوشن بحریست موجزن

از حرص جود عام تو دندان برآورند / ناشسته در بعهد تو طفلان لب از لبن

از مهر تست جان و دل دو تو در نشاط / وز قهر تست قالب حسود تو در شجن

روی منور تو جهان کرده چون بهشت / خلق معطر تو زمین کرده چون ختن

روز وغا بلند شود چون غریو کوس / کز بیم آن غریو فتد در جهان غرن

بر پیکر عدوی تو سیماب سان فتد / از بیم گرز خاره شکاف تو بر بدن

تیغ تو در به هیبت هنگام کارزار / جوشن بر و بجسم بداندیش تو کفن

بس خون که ریزد از دم تیغ تو بر زمین / زانجا گیه نروید تا حشر جز زروتن

از نوک تیر تیز تو در روز دار و گیر / گردن دلیران آرزم بپرد ز تن

ای بس که خون ز خصم تو ریزد ببرد خاک — گرد ز زمین معرکه چون کان بسدین
نازم بکاو چیسر تو کالوند کوه را — در پهنه بین ساز چون تخم پرشین
جان کے برو ز صارم خارا شگاف تو — گر از سپهر خصم تو بر سر کشد مجن
اینگونه گر تو شرع نبی را دهی رواج — از هندوان دگر نپرستد کسے وثن
انیسان اگر تو وعظ و نصیحت کنی بخلق — گرود بطبع حضرت تو زند و برهمن
آن از نشاط بار کند ترک بتکده — وین از نشاط بت شکند بر سر شمن
مدحت برای مادح شهدیست بی شرنگ — وصفت برای واصف سود بیست زین
از پاس عدل و داد تو ای میر دادگر — چنگال شاهباز بود صعوه را وکن
سیر فلک چو کلب مسلم با مرتست — حکمت نهد بگردن ثور فلک جون
زیبد که خاک هند کند بر تو افتخار — چونان که بر اویس بود مفتخر قرن
شخص تو رزق خلق جهان را بود کفیل — ذات تو شکر وطی زبان را بود ضمن
احباب خیرخواه تو همواره با نشاط — اعدای بدسگال تو پیوسته در شجن
میرا بدل مراست غمی سخت جان شکر — در سینه ام نهان المی هست دلشکن
افزون تر از سه سال بود کے جهان جود — با درد و رنج و غصه دلم گشته مقترن
سنجر مثال در قفس غم اسیر و خوار — چشمم بگریه همدم و جانم قرین زن
وینک دو سال شد که باقبال مفلسی — چون لاهه وار غم بدلم گشته تار تن
بهر تلاش رزق بهر ملک ره سپر — گشتم چنانکه راه سپردم بدین شمن
اندر بساط من نبود هیچ غیر تسرهن — کو جز او علاج ندارد بهیچ فن

از رنج فقر و فاقه و افلاس گشته است … روزم بدیده تار و سیه چون پر پشتن
خلق از سرم ز فقر پراگنده است چون … جنبنده گرند که از دود قشر من
ریزد مرا ز دیده بجای سرشک خون … گاهیکه بر دلم گذرد یاد وے از دطن
گریم ز بهر قرض چو در نوبهار ابر … نالم ز هجر یار چو بلبل کز غم و محن
درد و غم زمانه گرفته است درمیان … یکجان ناتوان مرا از چهار جنب ها
حلال مشکلات توئی اے جهان جود … حل ساز مشکلات من است سر سوتن
تا آنکه در مدیح تو سنجم ز جان و دل … گوشها چو برد عاے تو در مصر و در عدن
یار اسیر باد همے خصم با ملال … خصم اسیر باد همے یار با محن
با و البقاے عمر تو یارب هزار اند … گر دو دوام عمر تو میرا هزار من

در ستایش حضرت حاجی احمد سعید خان صاحب بهادر رئیس بیکن پور دام مجده

شب گذشته الابر تهم نوان آمد … نوید هاتف غیبم ز آسمان آمد
که از زیارت حج شریف بیت الله … بهند حضرت احمد سعید خان آمد
چو عندلیب بالحان خوش زنم چهچه … که باز نوگل خندان بگلستان آمد
بیار ساقی من باده طرب انگیز … که بر برقص بجسمم ز وجد جان آمد
بیار باده ازان باده کز منش اثرے … رسید بر افلاطون که نکته دان آمد
ازان شراب که از رنگ و بوی در گیتی … بتخت باده کشان رشک ارغوان آمد
ازان شراب که گر خورد کسے بجهان … یکے پیاله ازان اژدها مان آمد

ازان شراب که گر صعوهٔ ازان نوشید — ز وجد چنگل شاهینش آشیان آمد
ازان شراب که از عکس جام پر نورش — پدید دراز دل مور بی گمان آمد
ازان شراب که گر پیر سالخوردی بخورد — بزور قوت آن باده نوجوان آمد
چه بیشدی گرم از و بعد کرشمه و ناز — نگار من بهر امروز ناگهان آمد
بتی که بوی دو زلف سیاه شکنیش — ببوستان جهان رشک ضیمران آمد
بتی که طرهٔ خم در خم گره گیرش — کمند گردن دلهای عاشقان آمد
بتی که چشم بد از چشم فتنه سازش دور — بغمزه فتنه و آشوب یکجهان آمد
بتی که کرده جهان را معطر از زلفش — چنانکه گوئی از چین کاروان آمد
بتی که معطر دماغ جهان و اهل جهان — ز زلف خم بخمش پر ز مشک دامان آمد
اگر غلط نکنم بالیقین ز فکر منش — هزار مرتبه باریک تر میان آمد
شدم چو موی سر زلف آن صنم باریک — حدیث موی میانش چو در بیان آمد
دهان آن بت سنگین دل ار خطا نکنم — بسان نقطهٔ موهوم بی نشان آمد
مگر چگونه به بندد در امیانی نیست — سخن چگونه سراید نه اش دهان آمد
بچهره غبغب او همچو گوی عاج بود — که از دو طرهٔ مشکینش صولجان آمد
غرض بیا در خش من غزل سرا بودم — که ناگهان ز در آن آفت جهان آمد
چو آمد آن بت طناز از در م بدرون — تو گفتی آنکه مرا عمر جاودان آمد
چنان لطیف بدش جسم کو بدیده من — گه نظاره همش مغز استخوان آمد

صولجان چوگان است ۱۲ [illegible]

ز جای جستم و تنگش ببر گرفتم و پس | مرا لب از لب لعلش گهرفشان آمد

بگفتم ای بت بالا بلا چه شد که ترا | بیاد یاد من زار ناتوان آمد

بگفت آنکه گمانم خبر نداری تو | که باز شخص سخا را تعین روان آمد

که از زیارت خانهٔ خدا بخانهٔ خویش | بصد شکوه و شغف آصف زمان آمد

ز جای جستم و بوسیدمش لب شکرین | چنانکه آبم از آن بوسه بر دهان آمد

عتاب کرد و برآشفت و گفت هان هشدار | نه هر که در خور این گنج شایگان آمد

کسی است در خور بوس و کنار من بجهان | که بر امیر ثناگوی و مدح خوان آمد

خجسته حاجی احمد سعید خان سعید
که نام پاکش بگیتیم حرز جان آمد

جهان دانش و فرهنگ و هوش و یکتایی | که کامگار و جوان بخت و کامران آمد

کسی که تابع احکام او نگین گردید | کسی که پیرو ارقام او طغان آمد

خدایگان خرد آفتاب دانش و هوش | که در کمال ببقراط همعنان آمد

عزیز مصر عطا یوسف خجسته لقا | که دست او بسخا سیم و زر فشان آمد

تهمتنی که بهنگام گیر و دار عدو | بنام پاک خدا آرشی کمان آمد

دلاورے که بگاه ستیز با دشمن | سنان بدست شغر لیفش چو برغان آمد

ز تصفری که ز الطاف ایزد متعال — دلیر و صف‌شکن و گرد و قهرمان آمد

ز نار رمحش سما کاخ زرتشتی گشت — ز آب تیغش زمین رود عسقلان آمد

بجان خصم بداندیش ارتعاش افتاد — بگاه جنگ گر اورا بکف سنان آمد

شرر بنجر من عمر عادوزد بغضب — بدستش از بوغا تیغ جان‌ستان آمد

ازو بخصم رسد آنچه بر اعادی دین — ز ذوالفقار علی در نهروان آمد

تبارک الله ازان همت و جوانمردی — که دست او بسخا رشک بحر و کان آمد

خجسته طالع و پیروز بخت و دریادل — که در ممالک سخا میر و حکمران آمد

هر آنکه سر بخط بندگیش بسپارد — یقین کند که بدو سر خط امان آمد

بجای لاله دمیدی ز خاک مروارید — ز ابر دستش چو باران ببوستان آمد

کجا بدستش کند ابر همسری گه جود — که دجله دجله ازین قطره قطره زان آمد

کفش بباغ سخا طرفه آبیاری کرد — دلش بملک عطا خوب مرزبان آمد

الا که خاک کف پای اقدسش بشرف — بچشم عقل به از کحل اصفهان آمد

چکید پس زکفش قطره قطره بارش جود — زمین ز ابر کفش بحر بیکران آمد

زهی امیر جوان بخت آسمان تمکین — ای آنکه خاک درت مرکز امان آمد

تو آن امیر جلیلی که در بموکب تو — بقدر دانش و دولت دوان دوان آمد

توان سلیل امیرے که رزق گیتی را
ز فرط بذل کف را و تو ضمان آمد

ایا امیر فلک قدر آسمان پایه
ز مدح تو دل من خوب شادمان آمد

خہے ز لطف و عنایات ایزد متعال
اہل بزم تو دامن کشان آمد

زہے امیر ملک خو زمین مدحت تو
فرح ببینہ سنجر جہان جہان آمد

زمین تو اے فلک جود و داوری بنگر
که در به بزم تو این چامه ارمغان آمد

مرا چه باک که دستم تہی است از زر و سیم
کلید گنج فصاحت مرا زبان آمد

جواہری بقد دست نثار آوردم
که در زمانه نه ہرگز ورا زیان آمده

اگرچه شیوهٔ من شاعری بگیتی نیست
که این کمال مرا ننگ خاندان آمد

بحق ذات خدا ای سپہر دانش و ہوش
نژاد پاک من از تخمهٔ کیان آمد

ز قوم زند بود جد و باب نامورم
که از جلالت شان مفتخر جہان آمد

مرا سپہگری از جد و باب موروثی است
که این رویّه مرا مرز دودمان آمده

ولے بگو چکنم دہر سفله پرور است
شریف را ہمه دم به قصد جان آمد

ز دست برد فلک خوار و زار و ہر شدم
دلم به محنت ایام نوا ماں آمده

بعنف پیشهٔ من شاعری شده بجہان
ولے چو من نه کسے با بلیغ بیان آمد

ز شاعران جہان برترم بدانش و فضل
خوشا دمے که مرا گاه امتحان آمد

بالعلم شعر و سخن شهرۂ جہان شدہ ام — چو من کسے نہ در آفاق نکتہ دان آمد
اگر غلط نکنم نطق من بنام خدا — زمین مدح تو اعجاز ترجمان آمد
ترا چہ و اہمہ سنجر زکین چرخ کہن — ترا امیر جوان بخت قدر دان آمد
الا کہ فصل بہاران بفرودین گردد — بمہرگان الا تا کہ خزان آمد ۞
بگلستان جہان خرم او چو گل ماند — چو یخ فسردہ عدولیش بمہرگان آمد

چامۂ در ستایش موحد حق آگاہ امیر کبیر عالی دستگاہ
حضرت عبد الشکور خانصاحب بہادر دام مجدہ و اقبالہ گوید

بباغ و راغ گویا خندہ زن شد ابر فروردین — کہ آن شد پر گل و ریحان این پر لالہ و نسرین
بہا بیز و صنوبر قامتان و لالہ رخساران — زہر جانب چو غلمان شد از ہر سو چو حور العین
زپیروزی بتان از ہر طرف چون آتش فروزی — تو گوئی بقعۂ خاک سیہ شد آذر برزین[1]
زمین بر آسمان میبالد از فر گل و لالہ — تو گوئی بستہ اند از لالہ و گل خاک را آئین
بہر سو بنگری اندر بہ بستان سنبل و ریحان — بہر سو بگذری اندر گلستان لالہ و نسرین
چمن رنگین زہر جانب شدہ چون مجلس خسرو — دمن مشکین زہر سو گشتہ چونان طرۂ شیرین
نگارا دلبرا شوخا دلارا ما زمن بشنو — چنین روزی سبک برخیز ہان خاطر گران منشین

[1] آذر برزین نام آتشکدہ [illegible] ۱۲

ببین بر صحن باغ و طرف راغ از آمد نیسر — نشسته جوقه جوقه سروقدان قمر تزئین
ز هر سو دست یاری باشد اندر گردن یاری — همه چون قیس با لیلی همه چون ویس با رامین
تو نیز ای ماه بفگن پرده از رخسار مهر آسا — ز تاب چهره بشکن رونق نجم و مه و پروین
بیا بند آن لعل و از مرجان فرو نه قفل بر لولو — گشا آن زلف مشک آگین و بنما باور اشکین
من این دانم گره از کارهای بسته نگشاید — اگر امروز نگشائی گره از طرهٔ پرچین
ز عکس روی بنما دیدهٔ آفاق را پر گل — چنو کاندر بهنگام بهاران دامن گلچین
رخت چون دانه و زلفت کجت جراره را ماند — هم از جو دانه بنما ماه من جراره را بالین
ترا برگشته مژگان پنجهٔ ضرغام را ماند — ترا گیرنده زلفانست چونان چنگل شاهین
بگوشم خورده بود این کاژدها بر گنج میخواید — ولی نادیده گنجان را کجا معلوم گرد این
ز روی و موی تو امروز شد این قصه معلومم — که رویت گنجی از حسن است زلفت اژدر تنین
ز زلف و چهره ات حل معما میتوان کردن — زهی زان زلف مشک آگین فزی ان چهر مهر آئین
شنیدم جای سیم اندر دل سنگ است این حیرت — دل چون سنگ را پوشیده داری در بر سیمین
از آن روزی که افتادم بدام زلف مشکینت — خدا داند ندیدم جز خم و پیچ و شکنج و چین
چرا افگنده اند در خم زلفت هزاران دل — اگر زلف سیاهت نیست زندان دل مسکین
من آن روزی ببینم روزت عالم فرودین گردد — اگر آذار ماه و ار بود کانون و ار تشرین

چنین روز که گیتی از زر اوست رشک جنت — بساط عیش و اسباب طرب ساز و پر کن بستر زرین

غرض برخیز ای رعنا نگار نوجوان من — بیا بنشین بکش رطل گرانی از می دیرین

بصد غنج و دلال و ناز و رمز و عشوه و شوخی — بنوشان باده تلخم ببوسان بوسه شیرین

الا تا میشود مگذار از کف ساتکین می — که فصل گل نباید چید دامن از می رنگین

بگو مطرب بنگیسائی نوا آغاز در شادی — که سنجر خسرو اقلیم عشق است تو آتش شیرین

مغنی را بگو شادم کند از لحن او راست — بگو مطرب زند چنگ از طرب بر چنگ آیتین

تو نیز ای فتنه کشمیر لعل شکرین بگشا — بلحن خارکن بر کن تو خارم از دل غمگین

سقاک الله کاسا کاس زان باده ده ساقی — که گر نوشد پرستوکی شود طاوس علیین

بده زان می که باشد مایه یکجا نمان عشرت — بده زان می که باشد داروی درد دل مسکین

از آن می کز فروغ باده آن کو مادر زاد — هم از هندوستان بیند حصار ملک قسطنطین

مرا از باده بنود جان من جز باده وحدت — که هر کس نوشد از وی میشود آگه ز عقل و دین

من از نوشم بخوانم مدح ذات داور دوران — که دولت را بدو تعظیم و ملت را بدو تمکین

جهان معدلت عبد الشکور خان ریاول — که مینازد بذات اقدسش هم دولت هم دین

معین داراهی عالیجاه با ذل آنکه از شهبش — ستر ون مادر گیتی بود پیر فلک عنین

بگاه قهر او افتد غضنفر در صف روبه — بوقت مهر او یابد پیاده رتبه فرزین

همای عدل او در هر زمینی کافگند سایه — در آنجا آشیان کبک گردد چنگل شاهین

نماید جود و احسانش ز رحمت فاقه را منعم — نماید عدل و انصافش ز رافت فتنه را تسکین

حق از دانشورانش منتخب کردست در گیتی — چنو کاندر کتب فرقان چنو کاندر سور یاسین

خدا بر بندگان خویشتن آورد صد رحمت — که اینسان جوهری پاک آفرید از جنس ماء و طین

اجل و امن کشان آید اجل بر کس نبخشاید — چه بر بندد چه بگشاید لب مهر و میان کین

امیرا او در اگیتی بنا ها ایکه از رفعت — حضیض درگهت همداستان اوج علیین

قطعه

زمین و آسمان را همچو میزان آفرید ایزد — اگر باور نداری ها نظر بگشای بر شاهین

چو بنهادی قدم در عالم امکان به پیروزی — چرا ز نور جمال خویش دادی خاک را تزیین

ز سنگینی قدر و حشمت و حلم و وقار تو — سبک شد چرخ بالا رفت و سنگین خاک شد پایین

قوی شد پشت دین و دولت از کلک گهر سلکت — چو شرع مصطفی از ذوالفقار [illegible]

احبا را ببخشی جان اعادی را بسوزی دل — که مهرت آب حیوانست و قهرت آتش برزین

نداری نسبتی با نامداران جهان آری — چه نسبت چینی فغفور را با کاسه چوبین

چرا بهتر نباشد از امیران دگر ذاتت — که میدانی رموز خلق و سر علت تکوین

تو ای میر کرم واقفی از لطف ربانی — بتفسیر کلام الله برحق از الف تا سین

زهی زین علم و حلم و جد و جهد و دانش و بینش — خهی زان فضل و بذل و قدر و جاه و قدرت و تمکین

که پیش دانش انشوران باشد چون باقل — چو تو با ذات اقدس عرش و انش اشدی آذین
بلی باقل نیارد و مرد ون وز زرین القن — نعم راسن نداند خویش را سوسن کند تحسین
نه هر کس میتواند شد چو آن داراى نام آور — نه هر آهن تواند کرد کار خنجر و ژوبین
چه یارای زرین ای میر عالیقدر بتوانی — نگوید گر کسی مداح ذاتت را محالست این
کسی از پیکر گردون ازرق کسوت ماتم — بتدبیری بپوشانی مرا در اگرته زرین
زسعی و کوشش آمد شاید دین پیغمبر — بدین خدمت خدایت کرده گویا از ازل تعیین
عزیز مصر عزت ایکه از الطاف بهمت — همت عزت چو یوسف باشد و دولت چو بن یامین
بهای پایهٔ آسایش و امید پیروزی — بجان خصم بد زحم تو باد ایجهان نفرین
بعهد معدلت عهدت همی میرانه بتواند — کشد نقاش نقش کبک اندر چنگل شاهین
ولی از جور دونان گر نبودم خاطر افسرده — نبودی گر ز کوه رنج واندره سینه ام سنگین
بمدح شاه دوران میکشیدم از تنگ خامه — ز دریای طبیعت لولو شهوار صد چندین
تو پیغمبر خصالستی و من حسان مدحتگر — مرا از ذات تو امید احسانست و هم تحسین
من از بین قبولت نیستم کمتر ز فردوسی — نه از طوس است کمتر خاک پاک خطه قزوین
تو چون ختم رسل مدحتگر خود را نوازش کن — مسازم خوار و محرومم از عنایت چون شه غزنین
گرت ایمایه من امان سنجر دعا گوید — رسد بر گوش جان فی الفورش از روح الامین آمین

الا تا هست نام از کوثر و تسنیم در جنت — الا تا ذکر از غسلین و زقوم است در سجین
شراب دوستانت باد از تسنیم و ز کوثر — طعام دشمنانت باد از زقوم و ز غسلین

چکامه در ستایش ذات رحیمانهٔ شمس فلک شوکت و بدر آسمان حشمت عالیجاه رفیع جایگاه مجدت و نجدت همراه شوکت و جلالت دستگاه محمد تقی خان صاحب بهادر گوید

صبح کز تخت شبه رنگ نگون شد زنگ — خسرو روم برآمد بنبرد اورنگ
چو عیان شد ز افق موکب سلطان ختن — گرد از بیم هزیمت سپه خسرو زنگ
بار دیگر گل سوری بچمن جلوه نمود — نغمه زد بلبل شیدا بهزاران آهنگ
گل برافروخته رخ سرو برافراخته قد — سار سر کرده نوا فاخته بنواخته چنگ
تاج بنهاده چو کی نرگس شهلا بر سر — جام بگرفته چو جم لالهٔ حمرا در چنگ
تازه گلها شده در باغ شگفته ز صبا — همگی لون بلون و همگی رنگ برنگ
لعبتان کرده پدیدار بهاری بچمن — شاهدان کرده عیان باد سحرگه ز النگ
لعبتانی همگی حیرت کلک مانی — شاهدانی همگی غیرت نقش ارژنگ
همه خندان همه رقصان همه چالاک و چست — همه رعنا همه زیبا همه شوخ و همه شنگ
همه مطبوع و ظریف و همه محبوب لطیف — همه ساغرکش سرخوش همگی مست و ملنگ

براغ پر لالہ من از حسرت جانان لریش | باغ پر غنچہ من از فرقت دلبر دل تنگ
ناگہ آمد ز در انحیرت حوران بہشت | ناگہ آمد ببر آن غیرت خوبان فرنگ
آب حیوانش نہفتہ بدو لعل میگون | ماہ تابانش نمودہ بدو زلف شبرنگ
سنبل غالیہ بویش ہمہ چین و حلقہ | نرگس عربدہ جویش ہمہ سحر و نیرنگ ۲۲
گفتم اے بے تو سراسر تنم از مویہ چو مو | گفتم اے بے تو لبالب لبم از نالہ چو چنگ
گریہ من بدل سنگ تو تاثیر نکرد | آرے آرے چکند قطرہ باران با سنگ
آہنین دل کہ تو داری بگمانم نبود | ببر این دل سنگین تو آہن آہنگ
فعل من مہر بود شیوہ تو باشد کین | شغل من صلح بود پیشہ تو باشد جنگ ۲۳
تا بریدا ز تو مرا گردش این دہر سپنج | تا گسست از تو مرا کاوش این پیر دو رنگ
بیجمال تو مرا کار فغانست و خروش | بیوصال تو مرا شغل غریو است و غرنگ
آخر اے عربدہ جو چیست گناہم برگو | کہ ز یاری من و صحبت من داری ننگ ۲۴
گفت این خود گنہ تست کہ بربستی لب | ز ثنا خوانی دارای سلموات اورنگ
آسمان قدر محمد تقی آن خان جلیل | کز پئے مدحت او پاے خیال آمدہ لنگ
آنکہ در آب اگر شعلہ قہرش گذرد | میزند غوطہ در آتش چو سمندر ز خرچنگ
جستہ از عزم سبک پیکر او باد شتاب | ویدہ از حزم گران لنگر او خاک درنگ

شیر در سایهٔ عدلش نکند قصد غزال — باز در ساحت پاسش نکند صید کلنگ

پیک اندیشه بپایان جلالش نرسد — فی المثل گر همه عمر در آید بشلنگ

آصفا بحر کفا گوهر گردون صدفا — ایکه پشت فلک از سجدهٔ درگاهت چنگ

گویم از دست ترا ابر بود بحر تو عار — خوانم از طبع ترا بحر بود بهر تو ننگ

زانکه از سینه کشد آن گه ریزش افغان — زانکه بر چهره زند این دم بخشش آژنگ

روید از مهر تو از پنجهٔ ضیغم نسرین — رمد از عدل تو شهباز ز سار و سارنگ

چو درخشان شود تیغ جهد آتش از آب — چو درافشان شود دست بدد لعل ز سنگ

زیب از هستی تو صورت امکان دارد — ناز دارد ز نطق تو بر خویش کمال و فرهنگ

جوهر رای تو گر آینه سازند بدهر — تا قیامت بود آن آینه عاری از زنگ

چرخ آسیمهٔ خنگ تو شود در دم پوی — عقل دیوانهٔ کوس تو شود درگه غنگ

عمر خیزد ز بنان تو همه درگه بزم — مرگ ریزد ز سنان تو همه درگه جنگ

هر کجا نوک سنان تو شود شعله فروز — خاک سوزد ز تفش تا بهزاران فرسنگ

چو کشد دست تو شمشیر بهنگام مصاف — چو زند شصت شجاعت بزه تیر خدنگ

تن بسیلاب فنا تا شود از بیم فرود — رخ بخاشاک لحد پوشد از ترس نهنگ

دهر گردد ز جوانمردی و اجلال تو شاد — عقل آید بجوان بختی و اقبال تو دنگ

صفحهٔ فلک از پاس تو گردد پرچین ‌ ‌ ‌ چهرهٔ خور شود از بیم پرنگت پیرنگ

نصرت و فتح بود در خم خامت مفتون ‌ ‌ ‌ دشمنان را نرسد با تو مجال نیرنگ

تو ئی آن سخت کمانے که شب تیره به تیر ‌ ‌ ‌ دیدهٔ مور برآری ز هزاران فرسنگ

در قتالے که شود خیره خور از برق حسام ‌ ‌ ‌ در جدالے که شود تیره مه از دود تفنگ

در فتد لرزه بگردون ز هیاهوے سوار ‌ ‌ ‌ در رسد رعشه بهامون ز تکاپوی کرنگ

مرد را تیغ دو پاره کند از سر تا پاے ‌ ‌ ‌ رخش را سیف دو نیمه کند از زین تا تنگ

خبر از کشتن یکفرقه دهد زاغ کمان ‌ ‌ ‌ گذر از جوشن یک جوقه کند باز خدنگ

رخش در دجلهٔ خون غرقه شود همچو سمک ‌ ‌ ‌ تیغ در لجّهٔ خون غوطه خورد همچو نهنگ

گر پئے حرب شوی جانب هیجا عازم ‌ ‌ ‌ گر پئے جنگ کنی جانب میدان آهنگ

لشکر فتح ز پس رایت نصرت از پیش ‌ ‌ ‌ خود رومی بسر و دشنهٔ هندی در چنگ

موکب خصم شود منهزم از سطوت تو ‌ ‌ ‌ بطریقے که شود رنگ گریزان ز پلنگ

تن حسّاد کنی از دم شمشیر تباه ‌ ‌ ‌ سر اضداد کنی از خم فتراک آونگ

مختصر کن سخن الحال تو سنجر بدعا ‌ ‌ ‌ رو بدرگاه خدا کن که بود قافیه تنگ

تا که افسانه بود واقعهٔ لیلی و قیس ‌ ‌ ‌ تا بود نام دلستانها ز صنم خانهٔ گنگ

باد در کام و دو دوات تو همواره شکر ‌ ‌ ‌ باد در جام حسودان تو پیوسته شرنگ

چکامه در تعریف و توصیف عمارت حبیب گنج و تاریخ آن و بنیالیش چکیدهٔ دانش فخر و حضرت محمد تقی خان صاحب بهادر گوید

حبذا زین قصر عالی مرتبت کاندر جهان	آستانش آسمانست آسمانش آستان
حبذا قصری که زو فرش زمین دارد شرف	در علو منزلت بر عرش هفتم آسمان
حبذا قصری که در رفعت حضیض درگهش	بالیقین با اوج علیین بود همداستان
حبذا قصری که حصنی ز آستانش نه فلک	خشتی از دیوار ایوانش بود هفت آسمان
حبذا قصری که اندر نزهت و فر و شکوه	زیبد ار پیغاره‌ها راند بفردوس جنان
حبذا قصری که نتواند عبور از ارتفاع	در بیوت برجهایش خسرو سیارگان
حبذا قصری که بس اوسع نگنجد در خیال	حبذا قصری که بس ارفع نیاید در گمان
قصری آنسان مرتفع کو ساکنان فرش او	بشنوند از عرش صوت سبحهٔ کروبیان
قصری آنسان مرتفع کز تارک گردونش	از پی نظاره افتد افسر گوهر نشان
مرتفع آنسان که پیش رفعتش گردون زمین	متسع آنقدر کاندر ساحتش گیتی نهان
ره نیابد بر فراز رفعتش قطع و یقین	جا ندارد در حد وسعتش وهم و گمان
دیده گردد از حضیض طاق او طاق فلک	آنچنان کز تحت طاق لاجوردی کهکشان
هست در روی زمین لیکن فزونتر از زمین	هست زیر آسمان اما فراتر ز آسمان

گر فراتر بود از گردون عالی پس چرا ... پایهٔ طاقش بفرق چرخ باشد سایه بان

بس رفیع است و زرین و بس منیع است و متین ... راستی را عاجز است از حد توصیفش بیان

گشته اندر صحن او سرگشته چرخ نیلگون ... همچنان در بحر اخضر زورق بی بادبان

در فضای فرش او تنگ است پهنای فلک ... در درازای عرش او و تنگ است عقل نکته دان

ای معاذ الله نه قصر است این بود دار السرور ... هان معاذ الله نه قصر است این بود دار الامان

خاک صحن اقدسش باشد چو عنبر مشکبو ... در سباب عالیش گردد عقل دامن کشان

از هوای جانفزایش زنده جان نوبهار ... در زمین عطرسایش تازه روح بوستان

فرش سقلاطون دارد گسترده با صد آب و رنگ ... سید بهار هر طرف از نقش انگلیون نشان

هم ز هر طاقش لیان آویزها و رنگ رنگ ... آنچنان کز طاق گردون اختر تابان عیان

آسمان را پله پله زین سبب حق آفرید ... تا که بر بام در قصرش توان شد نردبان

کهکشان را داد گر از این جهت ایجاد کرد ... تا که گردد بر بام بارگاهش ناودان

الغرض این قصر شد رشک سدیر و خورنگاه ... همچنین قصری نه کس پیدا است اندر خاکدان

قصر غمدان است گویا ساختش سام ابن نوح ... در صنعای یمن تا ماند از وی داستان

یا بود هشت شاه عباس شاه راستین ... یا بود تر بالی شه اردشیر بابکان

یا بود شمس العماره قصر شاه دادگر ... ناصر الدین شاه غازی خسرو صاحبقران

قصر بلدوز است این یا جوشق بنگلهٔ بیگی
طاق بستانست این یا چهل ستون اصفهان

قصر بلور است این گویا دیا قصر قیصر
ای معاذ الله معاذ الله نه این است نه آن

این همایون قصر باشد قصر عالی داوری
کو جهان نادیده چون وی میر عالی دودمان

خان دریادل محمد داور باذل تقی
آنکه صیت همتش بگذشته از هفت آسمان

داوری آن کش بباید تابع امرش نگین
سروری آن کش بشاید پیرو امرش طغان

داوری آن کش بود از لطف خلاق زمین
هر دو دست راد او نظاره دریا و کان

داور باذل خدیو کامگار کامبخش
مهتر عادل امیر کامیاب و کامران

داور دارا غلام و مهتر جم احتشام
قهرمان دادخواه و دادخواه قهرمان

بزم را عالی قباب و رزم را افراسیاب
عقل را بوزرجمهر و عدل را نوشیروان

عزم او بر گردن گردون ببندد پالهنگ
حزم او بر بازوی گیتی ببندد ریسمان

یاد عزمش گر کند نقاش نتواند کشید
صورت بوی عبیر و مشک بر باد وزان

گر فتد سنگینی حزمش ببالای زمین
تیشه و باد صبا سنگین تر از کوه گران

گر نبارد از سحاب دست او باران جود
گلشن امکان بماند تا بمحشر در خزان

نیست امکان نبودی گر وجود اندیشش
ملک امکان را نه بگرفتی کس از کس رایگان

جا کند ضحاک خصمش در دماوند عدم
کاوه عزمش چو بفرازد درفش کاویان

[illegible]

یک فلک بنداست گرگاهی بچین آرد کمند — یکجهان مرگ است گر روزی بکف گیرد سنان

هر کجا لشکر کشد فتح است اورا هم رکاب — هر کجا رو آورد نصر است اورا همعنان

هر کجا روزی بکوبد نیزه اش را بر زمین — تا ابد زانجا نروید هیچ الا خیزران

روز هیجا دست اگر آرد بگرز گاو سار — لرزه از هیبت فتد بر پیکر هفت آسمان

بسکه ریزد تیغش خون دشمنانش را بخاک — بقعهٔ خاک سیه گردد چو کان بهرمان

هر زمینی را کند رنگین نه خون بدسگال — زان زمین ها هرگز نروید هیچ الا ارغوان

از نهیب خنجرش بر جان گردان ارتعاش — وز هراس دشنه اش بر کام میوان لا امان

گر زره گر یک زره سازد به پناهی فلک — ممکن آن باشد که خنگش را شود برگستوان

نام تیغش گر برد یکبار دشمن در نبرد — از زبانش آتش سوزان جهد چون برغمان

روز طوفان ناخدا آرد چو نام خنجرش — بحر افتد از تلاطم خیزد از دریا دخان

چاکرانش راست جاه و دولت طغرل نگین — خادمانش راست فر و حشمت الپ ارسلان

آسمانش می نه بیند یک نظیر از صد نظر — روزگارش می نیاید یک قرین از صد قران

بر سر هر کس نهد از مهر او تاج شرف — تا ابد گردد ز لطف زندگانی کامران

سبزه گر بی نشو دلیش ره بیابد جویبار — مهرکانش مبتلا سازد با سیب خزان

واه یا امیر اجوان نجیا بلکه هنتیمه ا — ایکه و هر پیر شد چون بخت نیکویت جوان

له برگستوان زرهی که بر اسب پوشانند ۱۲ سه برغمان [illegible]

ماه اول خزان است ۱۲

هرکه بد بد مر ترا از مهر خط بندگی / مے تواند یافت از قهر سپهر خط امان
آسمان میخواست بوسد آستانت را بعجز / زین سبب خم گشته تا بوسد ترا آستان
خواستم روزی غلامان درت را بشمرم / آسمان جز دیده خود را او فگنده در میان
هرکه سر پیچید از امر تو آرد در ضمیر / مبتلا سازد اجل او را بمرگ ناگهان
نشنود از دایه تا نام ترا کودک بمهد / از پی شرب لبن هرگز نه بگشاید لبان
ریخت طرح نقش گیتی را چو نقاش ازل / دست زر پاش تو آمد رزق گیتی را ضمان
تا گل روی تو اندر گلشن امکان شگفت / لحن اوی بگوش آید ز نای تندخوان
ای وجودت مسجد الاقصا عرفان و شهود / نیست باب جودت الا کعبه امن و امان
داور برز دلستانے برزوی سهراب شان / مهتر قارن سنانی قارن رستم توان
سرور بهمن نژادی بهمن بیژن نهاد / داور نوذر خدنگے نودر آرش کمان
در لغهای معدلت مهد تو در ہاسون غزال / بے تو هم خوابد اندر سینه شیر ژیان
روز جنگ از بیم سهم سطوت آن شیر دل / بر دل بدخواه افتد بوهمن سیماب سان
عکس تیغت در دل خارا بود تیر شهاب / برق رحمت در تن اعدا بود برق یمان
در حذر از صولت کرّت بود شیر دژم / در خطر از سطوت قهرت بود پیل دمان
از دم خنجر بدری سینه شیر عرین / و ز تنگ ناوک برآری دیده ببر بیان

مست از شود از شور می سازد پریشان زلف اگر ... کاندر خم و هر چین وی دلهای مضطر آورد

از خوی نگار سیم بر انجم فشاند از زهر ... در بزم بنشنید اگر بر دست ساغر آورد

گر برد پائم از طرب بگذارد آن یاقوت لب ... در کامم آن سیمین غبب قند مکرر آورد

طاق است اندر دلبری جفت است و با سامری ... گر جادوئی و ساحری از لعل و گوهر آورد

زافور رخش پر کاله شکر لبش بنگاله ... وز جعد مشکین هاله بر ماه و بر خور آورد

پر کاله آرد از زهر بنگاله از یاقوت تر ... هاله بگرد ماه و خور از سنبل تر آورد

انجم گه آرد از قمر از سیم گه آرد حجر ... از سرو قامت گه ثمر بادام و شکر آورد

از لاله آن مه جبین لبس ژاله ریزد در زمین ... هرگز ندیدستم چنین خورشید اختر آورد

خواهی اگر اوصاف او بشنو تو از من مو بمو ... گویمت اوصاف نکوکان شوخ دلبر آورد

ابرو کمان و نکته دان غنچه دهان بذله خوان ... کز سحر بر موی میان کوه مدور آورد

زلف شکن اندر شکن چهری چمن اندر چمن ... جعدی ختن اندر ختن ترک سمنبر آورد

هر چین زلف آن صنم چرخی است اندر پیچ و خم ... چرخی که یاره و مبادم بخجی بخنبر آورد

بر گرد لعل شکرین دارد عجب سحر مبین ... موران خط از مشک چین تر تنگ شکر آورد

یا آن بت سیمین ذقن وان غنچه لب گل پیرهن ... از خط به برگ یاسمن بوئیده ضیمر[1] آورد

سنے نے غلط گفتم غلط کی خط بود بر این نمط ... این خط که می بینی نه خط از حسن جوهر آورد

[1] ضیمر مخفف ضیمران یعنی ریحان است ۱۲

لب خال و رخ خطش قربان شیرین پاشش — کز زلف بر گنج رخش پیچیده اژدر آورد

زلفش کمند جسم و جان خالش بلای ناگهان — چشمش بقتل عاشقان شمشیر و خنجر آورد

بشنیده ام سیم ای پسر باشد نکوئی حجر — کافر بود آن کو اگر این قول باور آورد

نی سیم باشد پیکرت زنسنگ دل اندر برت — سیم ای بقربان سرت کو سنگ در بر آورد

بشنیده ام این داستان کز ماه میکاهد کتان — پس مشک مویت را چسان ماه تو لاغر آورد

گر بر بهشت دادگر بنهند و نگرود ره سپیر — خالت پس از چه رهگذر ره سوی کوثر آورد

شوخا نگارا دلبرا ای دلبر سیمین برا — باز آی جانا بنگرا مدحیکه سنجر آورد

ای دلبر سیمین بدن باز آی در این انجمن — بین مدح میر مؤتمن طبع ثناگر آورد

عبد الغفور نامور بحر شرافت را گهر — کش مدح اوصاف هنر کلکم بدفتر آورد

دارای عالی مرتبت سالار والا منزلت — کز هنگ و هوش و تمکنت گیتی مسخر آورد

خوانم هزاران آفرین گر مطلعی زین سر زمین — در مدح میر راستین طبع سخنور آورد

مطلع دوم

خواهد که طبعم مدحت میر مظفر آورد — میری که آرایش شفقت جام سکندر آورد

در حیطهٔ جود و کرم مرکز بود او در همم — قطب سخا را و مه هم از جود محور آورد

گوهر فشاند از دو کف باشد کف او چون صدف — کو خاک پا لیش هر طرف گوگرد احمر آورد

نام خدا ور دشت و در عدل امیر داد گر ... آهو بگرگ خیره سر غمخوار و یاور آورد

یا دشمنان از پر دلی از زور بازو هر بلی ... آرد همان را کو علی در رزم خیبر آورد

با آن امیر کینه جو دشمن نگردد روبرو ... چون پیچ بر پیکار عدو دامن مشمّر[۱] آورد

روزی گر آن رستم توان با یال و برز و عزو شان ... جا بهر پیکار یلان بر رخش اشقر آورد

بینی که بر البرز در کوهی ز آتش جا سپر ... یا آنکه خود درخشنده خور سکن بصر صر آورد

بر کف اگر گیرد سنان تا زد بمیدان یلان ... از نیزه چشم آسمان با نا مسمر[۲] آورد

برقی ز شمشیرش اگر بجهد بسوزد خشک و تر ... مرغ هوا از آن شرر بی بال و بی پر آورد

بر جسم کیوان جهان ساز دزره را چون کتان ... بر فرق نیوان زمان مغفر چو مجمر آورد

آن میر دریا دست و دل کز دست او شد پایگل ... وز عدل و داد ش منفعل قاآن و سنجر آورد

از رشح کلکش از زمین بجا برد بید یاسمین ... کو دست را داد و غمین نعمان و جعفر آورد

از کین چرخ بد سیر نندیشد آنکس کو اگر ... از لطف او بر جسم و سر خفتان و مغفر آورد

ای کامیاب از او گروی ممکن فتح و ظفر ... دستت نهالی بار ور باشد سحا بر آورد

میر اصحابا بعد از این کی مادری بتواند این ... کو چون تو میری نازنین فرخنده اختر آورد

هر شاعری را که سزا باشد ز الطاف خدا ... کو همچو من مدح ترا از پا سر تا سر آورد

ای کامگار نامور دری میر با هنگ و هنر ... روزیم کز لیشت پدر[۳] سخواست گر گر آورد

۱ مشمر یعنی بر چیده دامن شده ۱۲ ۲ مسمر ... کرده شده ۱۲ ۳ ... گر ... بطور حاجی ... خدا ... ۱۲

بر من مسلم شد سخن از فضل خلاق زمن — ذاتم نه آن کو میرمن مداحی زر آورد

زیبد که آن بحر کرم از شاخ طوبایم قلم — وز نافت آهوی حرم حبرم بمجبر آورد

بس هم مرا زیبد که من از مدح تو رانم سخن — تا مدح تو در انجمن خود وجد دیگر آورد

من آفتاب شاعران مرغ مسیحا در جهان — کی تابش خور را توان دیدار شپر آورد

من کوه اینان سند کاو نیان خسند و من صبا — با شمس نتواند سها خور را برابر آورد

کوه ار زند خرگاه را او زنی نماند کاه را — کی بنده یا ر و شاه را با خویش همسر آورد

تند ار وزد باد صبا خاشاک کی ماند بجا — ماهی کجا یارد شنا ما در اخگر آورد

مطلع سوم

ماهی سبلی یارد عبر از بحر اخضر آورد — در آتش سوزان مقر آری سمندر آورد

لیکن ببین با این هنر کرده سپهرم در بدر — چندی است تا او قدر زوم لشکر آورد

بسته است گیتی نان من بر شاخ آهوی ختن — آب مرا چرخ کهن در کام اژدر آورد

تا که چرخ شوم خیره سر خواهد مرا آن بی هنر — ز اشک لبصر لخت جگر رزق مقدر آورد

داد مرا بستان از وای داد خواه کینه جو — تا آنکه سنجر رو برد مدح تو از بر آورد

خواهم ز رحمت خوانیم ور مسکنت برهانیم — بر کشتی طوفانیم جود تو لنگر آورد

لطف تو بنوازد مرا ای منبع جود و سخا — بر قامت فضلم رسا الوان کشمر آورد

تا لاله روید از دمن تا ژاله بارد بر چمن
تا چشم خوبان را زمن غمازه و دلبر آورد

گردون فلک بر کام تو خنگ زمانه رام تو
ابرو همی بر کام تو جاه موفّر آورد

چامه در مدح و ثنای امیر نامدار حضرت حاجی عبدالستار خان صاحب فرزند دوم حضرت عبدالشکور خان صاحب گوید

خوشا روزی که فصل برشکالم نوبهار آید
که گلگشت دشت باغ و راغ لاله زار آید

سحاب از ریزش اشک مطر وامق صفت گردد
زمین از تابش روی زهر عذرا عذار آید

زمین باغ از بوی یاسمین چون ختن باشد
هوای راغ از روی شقایق پر شرار آید

بتخت گلستان گل سلیمان وار بنشیند
ز هر سو لحن داودی بگوشش از هزار آید

چمن چون آذر برزین ز عکس روی گل گردد
دمن چون پای ادهی این زمین نوبهار آید

پریشان سازد از هر سوی سنبل طرّهٔ مشکین
ز عشق گل نوای بلبل از هر شاخسار آید

ز صحن بوستانم سبزه از نور فردین خیزد
ز طرف مرغزارم ناله از هر مرغ زار آید

ز گیسو خیزد از شاخ صنوبر لحن او رامن
هم از کبک و نوای خارکن از کوکنار آید

صبا اندر دمن بر زلف سنبل مشک تر بیزد
سحاب اندر چمن بر فرق گل گوهر نثار آید

گهی چهچه زنان بلبل بطرف گلستان گردد
گهی قهقه کنان کبک دری از کوهسار آید

بباغ اندر ز هر جانب صنوبر قامت افرازد
براغ اندر ز هر سو سرو پا کوبان بکار آید

چنار اندر چمن با ناز یکسر صف بصف استد — صنوبر در دمن هر جا قطار اندر قطار آید

بهر جانب که اندازم نظر رخساره گل بینم — بهر سو گر فرا گوش آورم آواز سار آید

گهی از باد بر زلف بنفشه پیچ و خم افتد — گهی از ناز بر گوش شقایق گوشوار آید

نگاری در بن هر شاخساری جلوه گر باشد — هزاری در بصحن مرغزاری نغمه سار آید

بعشرت طوق خدمت قمری اندر گردن اندازد — ز سرو و پوش نوخط سبزه تا در جویبار آید

ز فر فردین گیتی چو فردوس برین گردد — بهر جانب که بینی میگساری میگسار آید

من اندر گوشه بنشینم و از وجد مو نوشم — علی رغم حسودان گلعذارم در کنار آید

ز جا برخیزم و سرمست بر زلفش ره آویزم — که ناگه بر مشامم نفحه مشک تتار آید

شوم مدهوش از آن نفحه دستانم ز کار افتد — ببالین آن بت عاشق فریبم بیقرار آید

همی بر چهره ام از جبهه خوی افشاند و گوید — ز بیهوشی الا هجران نصیبم هوشیار آید

بهوش آیم مر او را همچو جان اندر بغل گیرم — نه چندان بوسه بر رخساره کو اندر شمار آید

کشم دستی بزلفش تا که از هر تار سوداد — بگوشم ناله عود و رباب و چنگ و تار آید

گره بگشایم آنگه از سر زلف کجش بینم — جهانی دل بهر پیچش اسیر و دلفگار آید

تبسم گر نماید از طرب زیبا نگار من — ز رشک لعل او یاقوت احمر شرمسار آید

خداوندا بهر فصلی که باشد از ره شادی — بهار آید مرا گر آن نگار گلعذار آید

بهار و مرغزار و باغ و راغ و بلبل و صلصل
بیک جوئی نیرزد در برم روزیکه یار آید

مطلع دوم

بهار آید ندانم از چه رو یارب نه یار آید
که می ترسم بلب جانم همی ز انتظار آید

بت قامت قیامت دلبر بالا بلای من
خوش آن روزیکه آید باد و زلف مشکبار آید

ببوسم از لب میگونِ و سرشار و ست افتم
اگر روزی مرا از بادهٔ احمر خمار آید

کفن بر چاک سازم با طرب از خاک برخیزم
مسیح آسا گرم از بعد مردن بر مزار آید

بسوزد سبزه از تاب فروغ مهر رخسارش
اگر بی پرده روزی ماه من در مرغزار آید

گل سوری شود پژمرده از عکس جمال وی
اگر بر ساحت گلشن می خورشید وار آید

تعالی الله سمندر گر نباشد زلف پیچانش
چسان همواره بینم حلقه زن بر روی نار آید

شنیدستم بجنت ره ندارد مار و این حیرت
که اندر جنت رویش چسان از زلف مار آید

تعالی شانه الباری رخش روزست و زلفش شب
بیکجا جمع چون با روز روشن شام تار آید

شگفت آید مرا زان خال هندو در لب نوشش
که هندو در کنار کوثر از بهر چه کار آید

رخش خورشید تابانست زلفش سایه از سو
خدارا دیده کس که آفتابی سایه دار آید

دو زلفش مار هان گر مار را از تار جان سازی
دو خطش مور هین گر مور از مشک تتار آید

غرض گر این پری پیکر نشیند مر مرا در بر
مرا مدح امیر او گر بی اختیار آید

سپهر مجد و رفعت عبد ستار فلک درگه ‌‌‌ ‌ ‌ ‌ که گاه جود قاآن مرتبت و اراد تار آید
خدیو مهر پرور حاجی ناجی دریا دل ‌ ‌ ‌ ‌ که ابر از ریزش دست جوادش شرمسار آید
مخمّر بذل در دستش چو می اندر طرب باشد ‌ ‌ ‌ ‌ مقرّر عدل در ذاتش چو یک اندر هزار آید
بعکس عارضش انوار گیتی در یمین گردد ‌ ‌ ‌ ‌ برای انورش اسرار غیبی در یسار آید
گر از خُلقش نویسم خامه‌ام مشکین رقم گردد ‌ ‌ ‌ ‌ ور از جودش نگارم چامه‌ام زرّین نگار آید
همانا چشمهٔ شمشیر خون ریزش بجنگ اندر ‌ ‌ ‌ ‌ چو برقی بجهد یا که ابری شعله بار آید
چو شخص قدرتش کی کامگاری کامران باشد ‌ ‌ ‌ ‌ چو ذات انورش کو کامرانی کامگار آید
ز گردِ سمِّ یکرانش بهنگام جدال اندر ‌ ‌ ‌ ‌ همی بر صفحهٔ رخسار خور خطِ غبار آید
بوقت رزم چون شیر ژیان از جای برخیزد ‌ ‌ ‌ ‌ بگاه بزم چون خورشید تابان تابدار آید
اگر من دست او را بحر خوانم ننگ او باشد ‌ ‌ ‌ ‌ وگر من طبع او را بحر خوانم زینش عار آید
چرا که بحر در بخشش همی چین بر جبین آرد ‌ ‌ ‌ ‌ چرا که ابر در ریزش همانا اشکبار آید
اگر با قهر بر بدخواه روزی چهره افروزد ‌ ‌ ‌ ‌ حواس خمسهٔ بدخواه او در انتشار آید
سنان بر دست گیرد گر بخصم کینه ور تازد ‌ ‌ ‌ ‌ ز سهم و صولت او خصم جاهش تار و مار آید
امیر او را گیتی پناها ایکه پیکانت ‌ ‌ ‌ ‌ بگاه کینه بدخواه و دین خار اگذار آید
نه هر نامی تواند چون تو میر نامور زاید ‌ ‌ ‌ ‌ نه از هر باب میرا چون تو میر نامدار آید

عجین کن آتش شمشیر و آب تیغ بران را / که این معجون بلی خصم ترا بس خوشگوار آید
دهان زخم دشمن میکند تیر ترا پیکان / بلی خصم تو بر تیرت چو طفل شیرخوار آید
تو آن میر فلک جاهی که از لطف خداوندی / سگ کوی ترا شیر فلک بهر شکار آید
تو آن میر جهاندار که زیبد ذات پاک تو / بنام ایزد لقب معدلت گیهان مدار آید
بهیب فوج دشمن تیر پران ترا زیبد / بروز رزم ای میر دلاور پیشکار آید
ندیده ستم امیری چون تو میری راد و نامآور / که فضل و بذل و جود و مکرمت او را شعار آید
اگر بر کوه پیکران نشینی در صف میدان / تو گوئی آفتابی بر کوهی استوار آید
بجنبانی اگر گلکوب را بر جانب دشمن / زمین معرکه از هم گسسته پود و تار آید
نبارد از فلک تیر حوادث گر سنجاک اندر / مها جود و سخایت خلق گیتی را حصار آید
قراری شد ز بیم عدل او دادت فتنه از گیتی / مگر در چشم مست دلبران او را قرار آید
اگر خواهی که زاسخا نیز او را در پدر سازی / ببخش او را من کانیم بگیتی یادگار آید
جهانی منقلب گردیده از جور سپهر دون / دلم خواهد که روزی بر لقهر تو دچار آید
چنانش در شکنج قید بند معدلت آری / که خود از کردهای خویشتن بر زینهار آید
فلک جاها بلفن شعر مشهور جهانستم / گمانم شعر من با جودت از یک چشمه سار آید
نباشد شعر من چون جود تو هیهی معاذ الله / میان این و آن در رتبه فرق بیشمار آید

چرا که چشمه سار شعر من طبع سخن زا شد — همانا چشمهٔ جودت کف گوهر نثار آید

بلی از چشمهٔ جود تو جان عالمی خرم — خوش از شعرم همانا بس وانی هشیار آید

ز علم شعر من بر هر ادیبی مفتخر باشم — ببخشش هر ترا بر هر امیری افتخار آید

امیرا جود تو از شعر شاعر بی نیاز آمد — ولی شعرم بجود حضرتت امیدوار آید

بود جود تو چون خورشید و شعرم ماه در گیتی — بلی مه را ز خورشید هر دم شعاع مستعار آید

دلم خواهد مرا از بحر جودت بهره ور سازی — تو نگذاری که بر جام دلم زنگ غبار آید

نه من آن شاعری ای میر والا جاه نام آورم — که خود بر درگه ممدوح هر دم بار بار آید

امیدم آنکه گردم کامیاب از درگه جودت — که بعد از قرنها یک چون منی در این دیار آید

بگو تا چند نالی سنجرا از گردش اختر — عزیز من ادیبی چون تو باید بُرده بار آید

الا تا در بگیتی تابش شمس و قمر باشد — الا تا در زمانه گردش لیل و نهار آید

لباس عزتت میرا همیشه زیب بر گردد — عروس دولتت میرا همیشه در کنار آید

چامه در مدح صاحبزاده آزاده جناب خلیل الرحمن خان صاحب فرزند سوم حضرت عبد الشکور خان صاحب امجد گوید

دوشنبه شامگاه درآمد نگار من — مست خراب و خوی زده آن شوخ سیمتن

گفتم که خیز خار غم از پای دل کنیم — گفتا بچشم ارسی ز آهنگ خار کن

گفتم که چیست آنچه لبش نام کرده‌ای / گفتا که دُرجِ سی و سه دانهٔ دُرِ عدن

گفتم میانهٔ دل و رویت چه نسبت است / گفتا یکی وثن بود و دیگری شمن

گفتم که گشته قامتم از بار هجر خم / گفتا که بار هجر خمد پشت کوهکن

گفتم چو روی تو نبود ماه در فلک / گفتا چو موی من نبود مشک در ختن

گفتم چو عارضت نبود گل به بوستان / گفتا چو قامتم نبود سرو در چمن

گفتم ابطرگان تو یک شهر مبتلا / گفتا بزلف کافرم یک ملک مفتتن

گفتم رخت به برگ سمن کرده‌ام قیاس / گفتا ز مشک دیده که پیرایه بر سمن

گفتم لبت عقیق یمن کرده‌ام خیال / گفتا بود عقیق سخن‌گوی در یمن

گفتم قدت چو سرو و رخت ماه چارده / گفتا که مه برآید هرگز بنارون

گفتم جهان ز فتنهٔ چشمت خراب شد / گفتا که پاس عدل کند دفع آن فتن

گفتم که هیچکس صف مژگان تو شکست / گفتا نصیب داور رفیع‌جاه صف‌شکن

گفتم خلیل رحمن دارای کام‌بخش / گفتا خدایگان زمان داور زمن

گفتم که لازم است ثناگویمش مدیح / گفتا که واجب است مرا بوسمت دهن

گفتم تبارک الله از آن خلقت نکو / گفتا تبارک الله از آن سیرت حسن

گفتم که خسته‌اش شده پیلان شیرگیر / گفتا که بسته‌اش شده شیران پیلتن

گفتم غلام شوکت او جان کیقباد | گفتا اسیر صولت او روح تهمتن

گفتم هزار نکته بگیرد زیک کلام | گفتا که صد لطیفه بگوید بیک سخن

گفتم ز قهر اوست تن خصم دردمند | گفتا بمهر اوست دل دوست مرتهن

گفتم که مهر اوست فزون قهر اوست کم | گفتا که بخت اوست جوان رای او کهن

گفتم ز بس مروت چون معن زائده | گفتا ز بس فتوت چون سیف ذی یزن

گفتم ز عدل اوست بهر کوچه گفتگو | گفتا ز بذل اوست بهر گوشه انجمن

گفتم صلا چگونه زند بذل چون کند | گفتا که زر بکیل بہ بخشد گهر بمن

گفتم غریب را بدیارش سعادتی است | گفتا خوش آنکه باغ بهشتش بود وطن

گفتم بمدح خواجه سزاوار سنجر است | گفتا خوش آنکه گاه ثنا گفت گه سخن

گفتم که نیکخواهش پیوسته شادمان | گفتا که بدسگالش همواره در شجن

چکامه در تعریف ذات بابرکات حمیده صفات جناب عبد الجمیل خان صاحب فرزند چهارم حضرت عبد الشکور خان صاحب گوید

گر آن نگار دلربا بر چهره پرچم آورد | یک آسمان خورشید را در زیر هر خم آورد

در معجزات و ساحری موسی شود یا سامری | گر پیچ زلف چنبری افعی ارقم آورد

آن یار سیمین غبغب جان بخشد از یاقوت لب | گوئی که در لب ای عجب عیسی ابن مریم آورد

از زلف پرچین و شکن آن دلبر سیمین ذقن
در باغ روی خویشتن بو یا سپرغم آورد

در طرهٔ آن سیم بر تا چشم یا شد کارگر
تا نا بروی یکدگر هی پیچ در هی خم آورد

گاهی ز زلفان چنگل گیرنده شاهین افکند
گاهی ز مژگان پنجهٔ درنده ضیغم آورد

یا لیست کان یاقوت لب آن لب چو ری شب
اوضاع عشرت از طرب جمع و فراهم آورد

شبها و شراب آرد همی نقل و کباب آرد همی
چنگ و رباب آرد همی صهبای درهم آورد

هر لحظه ام آن دلربا جام پیاپی در دهد
هر ساعتم آن مه لقا رطل دمادم آورد

مست ار شوم در انجمن از وجد آیم در سخن
طبعم مدیح مؤتمن دارای اکرم آورد

عبد الجلیل نامور زیبا امیر دادگر
آنکو ز عدل و داد و فر گیتی منظم آورد

فلک کرم بحر همم دریا دل و دارا حشم
کو دست را دوش مبادم شرمنده حاتم آورد

بحر عطا کان سخا دارای با حلم و حیا
آن کش خدای کبریا میر معظم آورد

دست سخایش هر زمان بخشنده رحمت بحر و کان
تا تا حیات جاودان میر خضر دم آورد

سیمرغ کرد لطف و عطا دست دل و دراخدا
لطف مصور بر دو جود مجسم آورد

هرگز امیری دادگر چون وی نمی یارد قدر
در بطن حوا پرورد از صلب آدم آورد

آری با لطف احد اچون شه جان پرور گذا
آری بیانش را اقتضا چون آب زمزم آورد

گردون گردان پست او گیتی همه پا بست او
خلق جهان را دست او رزق مقسم آورد

اندر وغا از رشک خون اندر دل نیرم کند
وز بازوی مردی زبون صد همچو رستم آورد

مهرش زمان را او مدام چون با دل نوروزی کند
قهرش زمین را سر بسر چون شام اظلم آورد

از بیمش بگریزد عدو آرد اگر بر جنگ رو
کو قوت بازوی او پشت فلک خم آورد

تیغ از قراب آهنین بیرون نیارد بعد ازین
ترسد تفش سوزد زمین آفاق در هم آورد

در دانش و عقل و فطن طاق است در هر انجمن
زیباست کو را ذو المنن دستور اعظم آورد

علم و کمال و معرفت جود و سخا و مکرمت
زیبد خدا از مرحمت او را مسلم آورد

در بخشش و جود و سخا و لطف و اخلاق و حیا
باید که طبعش طعنه ها بر بخشش یم آورد

عدل و عنایت راهی در قلب غم مضمر کند
جود و سخاوت راهی با دستش بد غم آورد

آفاق را بی گفتگو افروزد از رای نکو
خنگ فلک را حکم او یارد موسم آورد

مهرش ز هر حادثه باشد چو مهتاب کتان
چهرش به نزد نایبه خورشید و شبنم آورد

دوزخ ز مهر او همی چون روضهٔ جنت شود
ور قهر جنت را بلی قعر جهنم آورد

بر اوج مدحش تا ابد ما نا نیارد کس رسد
هر چند گردون را خرد ز اندیشه سلم آورد

از جوهر رایش اگر آئینه گردد جلوه گر
عاری ز زنگش دو اگر اندر بعالم آورد

از تربیت باروهی سنگ را گوهر کند
وز تقویت تا نه همی هر مور را جم آورد

خورشید را مهرش بسر یارد گذارد تاج زر
قهرش بدست چرخ در مندیل ماتم آورد

بر حکم آن والاگهر گردن گذارد خود قدر — شیر فلک را در نظر کلب معلّم آورد

ای مهتر عالی نسب ای منبع عقل و ادب — مدحت و لم را روز و شب از وجد خرّم آورد

صد شکر خلاق جهان کز مدحت فخر زمان — گیستیم نی درهم توان از بهر درهم آورد

خوان عطایت هر که را نعمت بمن نیراوده — دست سخایت هر که را بخشش بمنعم آورد

در علم شعر و شاعری با من که یارد همسری — بر شاعرم برتری خلاق عالم آورد

سنجر نکس اندر زمن مدحت سراید همچو من — جز آنکه یزدانش سخن ز اعجاز ملهم آورد

سطح جهان تا شاد و هم از باد نوروزی شود — تا جامه اندر نیل غم ماه محرّم آورد

ایزد احبّای ترا همچون چمن خرّم کند — همواره اعدای ترا با جان پر غم آورد

چامه در ستایش ذات ملکوتی صفات عالیجاه رفعت دستگاه حبیب الرحمن خان صاحب فرزند ارجمند محمد تقی خان صاحب گوید

ای تازه نهال آفرینش — خرّم ز تو بوستان آفرینش

دارای جهان حبیب رحمن — ای از تو جمال آفرینش

رای تو چو آفتاب روشن — شخص تو نهال آفرینش

چون کاه به نزد کوه حلمت — کم سنگ جبال آفرینش

اندر میزان قدر سنجت — گردون مثقال آفرینش

با رفعت همت تو پست است ‌ ‌ ‌ چرخ متعال آفرینش
بر شخص بزرگی جلالت ‌ ‌ ‌ تنگ است مجال آفرینش
از مشک بهشت و سلسبیلی ‌ ‌ ‌ نی از صلصال آفرینش
از نکهت خُلق و خوب مشکین ‌ ‌ ‌ شد ناف غزال آفرینش
هر نکتهٔ کلکت از شرافت ‌ ‌ ‌ باشد خط و خال آفرینش
بی قدر بر کف کفیلت ؛ ‌ ‌ ‌ گنجینه و مال آفرینش
چون بخت تو اختری نیامد ‌ ‌ ‌ فرخنده لقبال آفرینش
مهدی صفتی و خر حسودت ‌ ‌ ‌ باشد دجال آفرینش
نی نیست ز جود بر زبانت ‌ ‌ ‌ هنگام سوال آفرینش
سنجر ز لوای یگانه بپذرفت ‌ ‌ ‌ تکمیل کمال آفرینش
خواهم بتو داور اسرایم ؛ ‌ ‌ ‌ لختی ز خصال آفرینش
دیریست که کرده دست تقدیر ‌ ‌ ‌ مارا پامال آفرینش
بر تشنه لبم نمی ببخشد ‌ ‌ ‌ سقای زلال آفرینش
چون خاک سیاه پایمالم ‌ ‌ ‌ در زیر نعال آفرینش
فاسد شده خون و هر گوشته ‌ ‌ ‌ جسم قیفال آفرینش

گویا که بگاه رزق مقسوم ـ / رفتم ز خیال آفرینش
از رو به بازی چرخ پیرم / چون سگ بچوال آفرینش
چون خال بتان سیاه بختم / از خصلت و حال آفرینش
از مویه چو موے تاب دارم / وز ناله چو نال آفرینش
جسمم چون موی یار و حالم / دیجور چو خال آفرینش
چون پیشوا از شرف در آریم / اختر ز وبال آفرینش
تا مدعیان مرا نگویند / شد قحط رجال آفرینش
در بزم فلک بدور باشد / تا جام و هلال آفرینش
پیوسته بکام دوستانت / روز و مه و سال آفرینش
جاوید مخالف تو بادا / مقرون زوال آفرینش
همواره نهال سبز عمرت / پیوند نهال آفرینش

چامه در ستایش امیر کبیر و مشیر روشن ضمیر آسمان جا
و آفتاب شوکت حضرت هادی یار خان صاحب ر
ذی الاقتدار دادو دام مجده گوید

چند ازین داد فرخ رخ مالک قاب / راد هادی یار خان آن دا

آنکه از میران گیتی در سپهر مکرمت ... پیشوا نام خواندش اندر فر و تابش آفتاب
آنکه کمتر چاکرش باشد بگیتی نور بخش ... آری آری ماه نور از مهر سازد اکتساب
آنکه نبود در جهان همچو ذات اقدسش ... نامداری نکته سنج و کامگاری نکته یاب
نونهال بوستان عزت و مجد و ادب ... آنکه نبود همچو ذاتش داوری گردون جناب
حبذا زین شوکت و اجلال و اقبال و شرف ... مرحبا زین حشمت و افضال و فر و آب و تاب
پشت دین و دولت و ملت ازو آمد قوی ... همچو پشت مصطفی از ذو الفقار بو تراب
ای فلک درگاه عالیقدر گیتی بهال ... کو جهان را نیست چون تو نامداری کامیاب
پور دستان زا نزیبد با تو آید همعنان ... ترک گردون را نشاید با تو آید هم رکاب
شطری[1] از اقبال و کرّ و صولت اسفندیار ... قدری از اجلال و فر و حشمت افراسیاب
دست گوهر باش گنج دریاست از لطف خدا ... کو ببخشد هر کسی را رشتهٔ در خوشاب
آن همایون کامگاری که در جود و کرم ... بذل آری بی قیاس و مال بخشی بی حساب
ابر فرودین کف راد[2] او به هنگام سخا ... منفعل شد و ز خجالت ریختا از رخ شعار آب
من بمیزان خرد جود ترا سنجیده ام ... کوه کم سنگ است و زر نزدش چو یک پر ذباب
مزرع آمال محتاجان نخوشد بعد ازین ... تا کف راد[2] تو باشد بحر بخشش را سحاب
دست تو با ابر نیسان قدر تو با آسمان ... چون سپهر است و ستیر[3] و چون بکوه است و سراب

[1] شطری بمعنی کمی و قدری و جزء است ۱۲ [2] راد سخی را گویند ۱۲ [3] ستیر بمعنی سیر است که وزن مخصوص هند است ۱۲

بر زمین چون پا گذاری ور از روی رشک ‌ ‌ آسمان گوید الا یا لیتنی کنت تراب

داور او سنت دهد دُر بر احبا چون صدف ‌ ‌ سر ورا تیغت بُرد نسل اعادی چون سحاب

نی خطا کردم سحاب آید به تیغت منتسب ‌ ‌ نی غلط گفتم صدف جوید به دستت انتساب

کاینچنان برد چو تیغت نسل این انس مرد و زن ‌ ‌ کاینچنین بخشد چو دستت گوهر این تیغ و نشاب

مهر خاور رخ نهان سازد بجلباب غروب ‌ ‌ صارم هندی ز راوت گر کشد سر از قراب

تیغ را بیرون میاور از قراب آهنین ‌ ‌ ترسم از نقش جهانی را بسوزد التهاب

از دم تیغ چو آبت ریزد آتش همچو سیل ‌ ‌ آب آتش سیل بنگر اینت شی عجاب

نی شگفت از لفت تیغ بیدر لیث فی المثل ‌ ‌ سینه ماهی شود اندر دل دریا کباب

نی عجب کالبتان را در بر روز دار و گیر ‌ ‌ بچه در زهدان شود از بیم صمصام تو آب

خصم گر برق سنانت را ببیند روز جنگ ‌ ‌ رنگ از چهرش پرد چون ناگه از چشمانش خواب

روزی ار با تیغ خارا بر کنی قصد مصاف ‌ ‌ خشک گردد دشمنت را خون بهم اندر عصاب

ای معاذالله چو تازی با حسام آخته ‌ ‌ پنبه از خون عدو بر سر کشد لعلی نقاب

رمح آتشبار گیری گر به هنگام جدال ‌ ‌ اژدها گردد به دست اندر ترا پیچ و تاب

از صفوف فوج دشمن می نهراسی بجنگ ‌ ‌ آری آری شیر غرّان کی هراسد از کلاب

چرخ روزی داشت بگرفت هنگام مصاف ‌ ‌ تا مگر رحم آوری و ستنش خون آید خضاب

زان ملقب شد کفش و چرخ پر کف الخضیب | زین سبب میرا بدو هرگز نمیرانی عتاب
ورنه او را کی توانا بود از خوف اسیر | منقلب سازد جهانی را ز فرط انقلاب
در بدیهه اندر ز چوبانی پاس اقدست | کی توانندی فرود آرند شی را فرا آب
اگر کشد نقاش نقش اشهبت را بر زمین | بر فلک پرد باستعجال چون مرغ عقاب
تیز رو رخش ترا نازم که گاه جست خیز | تنگ سازد بر اعادی عرصه را چون شیر غاب
آسمانستش جلیل و کهکشانستش لگام | آفتابستش ستام و ماهتابستش رکاب
وز بدریا و نهنگ و در صحرا در پلنگ | در جبال اندر تدرو و در قفار[1] اندر غراب
همچو آب اندر فرار است چو آتش در شرار | همچو خاک اندر قرار است چو باد اندر شتاب
گر رود از شرق سوی غرب باز آید همی | کس نتواند و تابش را شناسد از ایاب
عقل را بوذرجمهری عدل انوشیروان | رزم را اسفندیاری بزم را افراسیاب
دشمنت اندر هیجا گر بسیار آید به برش | در بر روز عزم رزمت این صلاح و این ثیاب
درع پوشد از نجوم و تیغ بندد از هلال | پالهنگ از کهکشان و خود سازد ز آفتاب
خنجر از مریخ گیرد و ز قمر آرد سپر | قوس از قوس قزح[2] پیکان از تیر شهاب
باز چون بیند ترا با آن سلیح و این سلیب | جان دهد یکباره کی از اضطرار و اضطراب
در سقر جوید مقر تا یابد از تیغت مفر | هم سقر را داند آن مضطر مگر حسن المآب

[1] قفار جمع قفر است و قفر صحرای بی آب و علف را گویند ۱۲ [2] قوس قزح یعنی کمان شیطانی چه قزح نام شیطان است ۱۲

داورا سعی جودت جهان آباد کرد	آنچنان کو کس نه بیند اندرش جای خراب
کاسهٔ زرین خورشید از غم آید منکسف	آفتاب آسا گرت بیند بکف جام شراب
دادگر میر از شکر خندهٔ آن نامور	میشود زهر هلاهل در حلاوت شهد ناب
میرساند در مذاق جان هر کس بی سخن	عدل و انصاف تو طعم شربت قند و گلاب
بخت را نازم که از میران گیتی ذو المنن	چون توئی را کرده میر امارت انتخاب
دوستانت راست در دل این تمنا کز شرف	جا کنی در عرش عزت چون دعای مستجاب
منت ایزد را که از افضال بی پایان او	اندر این دعوی شد آن میر مکرم کامیاب
داورا افتاده ام از پاے دستم را بگیر	تا که دستت را بگیرد داور یوم الحساب
بس کن ای سنجر بها نادر سخا و در سخن	تو بیّاحی نداری و بممدوحی جواب
تا که از دریا همی آرند بر ساحل عبیر	تا که از ناف غزال آید بگیتی مشکناب
دوستانش را بجام اندر شراب عیش و نوش	دشمنانش را بکام اندر چکد زهر ناب

قصیده در تعریف صاحبزادهٔ آزاده جوان بخت فرزند ارجمند ارشد حضرت هادی یار خان صاحب جناب مستطاب احمد سعید خان صاحب دام مجده العالی گوید

زهی زمانه شده از انبساط مالامال	ز فرّ همت دارای فرخجسته خصال

سپهر مرتبه احمد سعید خان جلیل
که آفتاب کمال است و آسمان جلال

فروغ شمع شبستان محفل حشمت
نهنگ قلزم دانش خدیو مهرسگال

روان هوش و جهان خرد که مے نبود
بعقل و هوش بگیتی کسش قرین و مثال

صحیفهٔ ادب آنکه بگاه نطق کند
فضای سامعهٔ عقل پر ز لعل و لآل

بمهر رایش جوید توسل ار خورشید
شود هماره ملبے فارغ از کسوف و زوال

غبار خاک رهش گر رسد بنار لهیب
ز دست باد برد مزاج آب زلال

شود ز سینهٔ من تنگ تر فضای جهان
همای جاه و جلالش چو وا کند پر و بال

بود معاینه از دست او سخا و عطا
شود مشاهده از روی او کمال و جمال

بجز بوهم نجوید کسش همال و نظیر
بجز بفرض نگوید کسش نظیر و همال

زهی کریم نهادیکه چشم چرخ کهن
ندیده چون تو امیرے بشوکت و اجلال

نهد عطاے تو بر خوان هر کسی ز دورے
بلا طباق امید و بلا سباق سوال

اگر بکوه دماوند بنگرے بغضب
ز بیم سطوت جاهت شود خلال خلال

ز ثقل بار ظفر تیغ فتح پیکر تو
خمیده پشت نماید همی بشکل هلال

تبارک الله ازان سیل زور ابرش تو
که سنگ خاره بسنباند او بضرب نعال

ز ابرش تو رسد گرد از زمین بفلک
ز اشهب تو شود همچو خاک برم جبال

پرد لسان عقاب و وزد لسان صبا | جهد لسان خیال وزد لسان شمال

بگاه حمله شود تند و تیز تر ز یقین | بوقت پویه شود گرم سیر تر ز خیال

کشند نقش سمند ترا اگر بزمین | چو آسمان متحرک شود باستعجال

تبارک الله از قصر جاه و اجلالت | که دور صحنش دامن کشان رود آمال

خیال رفعت او غیر ممکن است چرا | که این خیال نباشد بجز خیال محال

بلی برفعت او می توان رسید اگر | چو جبرئیل خیالم بر آورد پر و بال

بام تو گذرد که ز روزن ورزن[۱] | ز هیبت آب نریزد ز شبکهٔ غربال

عیال مند ترا از تو ندیده ام بجهان | بخوان پر در شست یکجهان تراست عیال

کجا حسود توان با تو همسری کردن | که شیر نر نهراسد ز رزم پیر شگال

بلی تو عیسی مهدی پی تو مهدی عهد | از آنکه خصم خر اطوار تست چون دجال

کجا بعیسی خر را بود توان ستیز | کجا بمهدی دجال را مجال جدال

ز رزم حضرت مهدی حسود را چه ثمر | بجنگ حضرت عیسی یهود را چه مجال

عجب نه گر از اثر فیض عام تو زین پس | بانشراح در آیند مقصد و آمال

هنر بجود وجود تو گشته مستحکم | خرد بزور رموز تو جسته استقلال

شود چه تیغ تو آتش فشان بگاه نبرد | چو پیره زال وود پشت پرده رستم زال

[۱] ورزن سوزن را گویند ۱۲

سنانت از تحرک شود بر دو زستیز — زمین معرکه از خون خصم گردد آل
ز هر دو چشم عدوی تو خون دود چون سیل — خدنگت از تمایل شود بگاه قتال
دل سپهر بدرّد ز رزم خارا بُر — سر زمانه بکوبی بگرز گردن مال
پرنده ناوک تو باز را بود مخلب — درنده خنجر تو مرگ را بود چنگال
چو نقش گرز ترا برکشند بر البرز — ز بیم باز فتد بر جهد پیکرش زلزال
ز سهم دشنه ات از جسم خصم خون بچکد — هزار نشتر اگر بر زنیش بر قیفال
بسان بخت تو از بخت تست ملک سمین[1] — بسان تیغ تو از تیغ تست خصم هزال[2]
به پیشگاه تو دولت چو قنبر است و علی — بدستگاه تو شوکت چو احمد است و بلال
چو چاکران به بنیت روان بود دولت — چو شاطران به بسیارت دوان دو اقبال
ر دو زمین یمین تو عالمت بیمین — دو دو ز بسیار بسیار تو کشورت بشمال
بهر دو دست جواد تو می نیاید سیم — بهر دو چشم کریم تو می نیاید مال
بدست حضرت تو چیست سیم همچو نسیم — بچشم همت تو چیست مال همچو رمال
به نزد عفو عمیم تو طاعت است گناه — به پیش دست کریم تو گوهر است سفال
ایا سپهر عنایت بمن تو گوش بدار — که تا بیان کنمت حالی از همه احوال
سه سال گشته که بی روزگاره حیرانم — از این ره است مرا دل پر از ملال و کلال

[1] سمین فربهی — [2] هزال لاغری است

زمانه بهر معیشت سفر نمود ستم — بجا کجای تو افزون شده است از یکسال
نشد مراد من از جور آسمان حاصل — ز جور چرخ جفا جو شدم پریشان حال
بهر دیار که رفتم برای کسب معاش — بغیر رنج مرا کس نکرد استقبال
ایا امیر جوان بخت صد هزار افسوس — کمال بهر من آمد بدهر وزر و وبال
زمانه در حق من بیشتر نمود ستم — هر آنچه بیشتر اندوختم بدهر کمال
دریده پهلوی ایام زندگانی من — چنانکه پهلوی فرزند خویش رستم زال
همای اوج شرف بودم ای سپهر سخا — فلک بآتش غم سوخت عمر مرا پر و بال
شب گذشته امیر البیان بود تمار — ز جور چرخ سری داشتم بجیب خیال
ز دست برد جهان دستبرد چرخ دنی — ز غصه ساغر صبر و شکیب مالامال
سروش غیبم ناگه ز دل کشید خروش — که ای ز جور سپهر دنی شده پامال
جهان مبال کسانست دیده بگشا — از این مبال منال و برین مبال مبال
بنیک و تیره نگردد سپهر بیهده گرد — گهی نشیب و فراز و گهی وبال و ملال
جهان نماند و نماند همی بیک پایه — فلک نگشت و نگردد همی بیک منوال
اگرت بروی بحکمت خدای بسته دری — گشاید ت دری از لطف ایزد متعال
الا که رحمت حق واسع است در همه وقت — بیا که فضل خدا شامل است در همه حال

غرض تو گر بنوازی مرا ز روی کرم | برای خاطر پیغمبر و صحابه و آل
من از عنایت آن آسمان کشور جود | شوم خلاص ازین غصه و آن عمّال
پُر از ثنات کنم کاغذ نامه شب و روز | پُر از دعات کنم بار نامه مه و سال
بجز ثنای تو از سنجر مدیحه سرای | نیاید ای فلک جود فعلی از افعال
الا که خاک درِ سپهرت مشک نشان | الا که بارگهِ خاص اوست عرش مثال
منقش آن شود از نقش جبههٔ حکّام | مشکل این شود از شکل سجدهٔ عمّال
سپید بخت حبیبت شود چو صبح امید | سیاه روی عدویت شود بسان نگال

چامه در مدح امیرزاده آزاده حضرت عبد الرؤف خان صاحب فرزند ارجمند حضرت هادی یار خان صاحب دام مجده العالی گوید

منم آن سحر بیان شاعر معنی پرداز | رشک بر شعر من آرد همه سحر و اعجاز
شیوهٔ نظم مرا اهل فصاحت مفتون | نغمهٔ کلک مرا سحر بلاغت طنّاز
طبع روشن گهرم آئینهٔ صورت چین | بکر فکر سخنم رشک عروسان طراز
بکر فکرم بنکوئی شده مشهور جهانیک | طالبش را ننود دیده بر اسباب جهاز
عارش آید کشد عنقای فلکرا در چنگ | بهر صید ار بکند باز خیالم پرواز
رخش اندیشهٔ من اگر بسر جولان آید | در سموات معانی بنماید تگ و تاز

هان شرف یافت زیک بیت من اقلیم سخن — همچو کز بیت شرف یافته اقلیم حجاز
بیشو و دعوی تزویری خصم باطل — گرکنم حجت مضمون کلامم ابراز[۱]
مانده همچو منی در سجهان دانش — تاکه بر پاشده این نه فلک دایره ساز
نکته سنج و سخن آرا و معانی پرور — قطعه پیرا و غزلگوی و قصیده پرداز
زانکه هر لحظه کند وصف زبانم هر دم — بر جهاندار و یار کرم و وحی طراز
میر والاگهر و نیک سیر عبد رؤف — خان دین پرور و خصم افگن و احباب نواز
معدلت کیش و کرم پیشه سپهر دانش — رونق افزود و شرف بخش سریر اعزاز
سیرتش صورت الطاف خدا را معنی — خاطرش خازن اسرار قضا را همراز
ریزه چین نعمش سفره کشای همت — کرمش ممتلی و یوش کم پرور آز[۲]
نکهت گلشن اخلاقش نسیم گل بیز — برق ابر غضبش صاعقه کوه گداز
پیک اندیشه بپایان جلالش نرسد — فی المثل گر همه عمر نماید پرواز
خطه جاه وی آن کشور بی پایانست — گر نمایند زوی ملک جهانی افراز[۳]
صد مهندس نشود ملتفت نقصانش — همه باشند گر از فن مساحت ممتاز
عدلش گر محتسب کشور خوبی گردد — چشم مخمور بتان می نکشد ساغر ناز
خیر نهیبش رسد گر بسماوات علا — زهره را رشته سبحه شود ابریشم ساز

[۱] ابراز بمعنی اظهار است ۱۲

[۲] آز بمعنی حرص است ۱۲

[۳] افراز بمعنی زمین بلند را گویند ۱۲

ای جهان کرم ای آصف نیجاه و حشم ‌‌ ای نکوکار ملک خلق و مکارم پرداز

تو مپندار که این شعشعه از خورشید است ‌‌ که بدان واسطه باشد بجهان تاب انداز

بلکه وقت سحر از آب طلا قبل طلوع ‌‌ گیرد از رای منیرت بکف او خط جواز[له]

فتنه جوی نکند هیچکس اندر عالم ‌‌ در زمان تو بجز چشم بتان طناز

چتر عدل تو بگیتی شده چون ظل هما ‌‌ کبک در سایهٔ او خواب کند با شهباز

تخت اقبال ترا نام مقام محمود ‌‌ همه دانند تو محمودی و اقبال ایاز

داورا تو ملکی جلوه گر از لبس بشر ‌‌ چه حقیقت که بر آرد سری از جیب مجاز

نه چنین مدح تو می کردم اگر در خاطر ‌‌ ننهادی آتش سوزان غم اندیشه گداز

فریادا آه از دست فلک آه که طالع من ‌‌ ننمودی بهمان وعده که کردی ایجاز

از سالها شد چو فلک خود سر و سرگردانم ‌‌ گاه در روم و گه هند و گهی در شیراز

چون همای فلک اوج سعادت بودم ‌‌ حالیا مانده ام از جور فلک از پرواز

مثل سیمرغ که قاف قناعت بودم ‌‌ اینک افتاده ام از فاقه بویرانهٔ آز

هر دم از جور فلک ناله و فریاد کنم ‌‌ نشنوم از کسی از مهر و محبت آواز

فرق هرگز نگذارند صدف را از خذف ‌‌ شیر را می نشناسند همانا ز گراز

ای جهان کرم ای کان عطا جان سخا ‌‌ ایکه در هر هنر از جمله امیران ممتاز

له خط جواز خطی است که از طرف دولتی بدست مسافران دهند که هنگام ضرورت در ملک خارجه نموده استمداد توانند کرد و آن خط سبب اعتبار شخص مسافر خواهد بود ۱۲

ای ارسطوی سکندر روش لقمان کمال ‌ ‌ ای که در هر هنر امروز نداری انباز

کامیاب از نشود شاعر عالی مشرب ‌ ‌ کامیاب بچه سان سفله نهاد و کج باز

دوش برگوش دل خستهٔ من پیر خرد ‌ ‌ گفت کی از تو زمین بر فلک وارد ناز

گر ز حکمت بر خست بسته خداوند در ‌ ‌ غم مخور کو در دیگر کند از رحمت باز

صبر کن شاد بزی منتظر رحمت باش ‌ ‌ چند روزی تو بدین زحمت جانکاه بساز

گرچه اطناب بمدح تو نماید خوشتر ‌ ‌ سخن آن به که دهد خود بکلامش ایجاز

تا که در سخن نادره گویان جهان ‌ ‌ هست پیرایهٔ ممدوح ثنا گوی نواز

هان مربی شوی از لطف تو بر اهل کمال ‌ ‌ تا نگردند ز الطاف تو محتاج نیاز

گوهر ذات تو بر افسر گردون زیور ‌ ‌ مدت عمر تو بر دامن ایام طراز

چامه در مدح اوصاف حمیده و صفات پسندیده حضرت کریم الله خان صاحب رئیس بوڑه گاؤن گوید

الله لله که جهان گشت منظم ‌ ‌ از همت دارای جوان بخت معظم

ای ترک ز جا خیز لشکرانه نعمت ‌ ‌ اوضاع طرب را ز فرح ساز فراهم

در جمر رخ ریز ز مو عنبر سارا ‌ ‌ در بزم نشاط آر ز گلگونه سیر غم[1]

ای طره طرار تو همچون شب یلدا ‌ ‌ وی پنجهٔ مژگان تو چون پنجهٔ ضیغم

[1] [illegible] ۱۲

در هر شکن زلف تو تا چشم کند کار — هی چین ز پی چین بود و خم ز پی خم
جز نرگس فتّان تو ای آفت گیتی — هندو نشنیدم که بود فتنهٔ عالم
ای دوست بجان تو برآنم که ز شاهی — مردانه تزلزل فگنم بر سپه غم
امروز بیا بر سرم ار تیغ ببارد — جز جام می و باده ز چیزی نزنم دم
خیز ای بت شنگول من از روی عنایت — هی جام پیاپی ده و هی رطل دمادم
باز آر بت ساده از آن باده که جامی — نوشید ز وی آدم و گردید مکرّم
خواهم ز نشاط و طرب و وجد نمایم — مدّاحی بدر الامرا امیر مفخّم
دارای فلک رتبه کریم الدّوله جاه — خان خرد آگاه جهان داور اکرم
ای سطح زمین گشته ز رای تو منوّر — وی خنگ فلک گشته بداغ تو موسّم
مانا در جود تو بود خلد و کفت بحر — در رتبه دلت عقل و تنت روح مجسّم
جود تو یکی بحر گرانست و منم مور — گر غوطه زند مور بدریا چه شود کم
با لطف تو تیهو شکند چنگل شاهین — با مهر تو آهو شکرد پنجهٔ ضیغم
در صارم تو ذلّت صد سلسله مضمر — با خامهٔ تو رحمت صد طائفه مدغم
در خامهٔ تو تا نگری نیست بجز نوش — در صارم تو تا نگری نیست بجز سم
از نیزهٔ تو طعن زند گیو بگودرز — وز بخشش تو لعن کند معن بحاتم

براوج مدحت نرسد تا ابد الدهر — زاندیشه گذارد خرد از مدیح وسلم
از جوهر رای تو اگر آئینه سازند — آن آئینه عاری بود از زنگ بعالم
ور رتبه مقدم ز امیران جهانی — هر چند که ذاتت بامارت شده خاتم
چون علت غائی جهانی عجبی نیست — گر عهد مؤخر شوی از رتبه مقدم
دولت شده بر درگه زرین تو مخلد — ملکت شده با سعی متین تو منظم
باشی بگهر نامور از تخمه حوا — باشی بشرف خوبتر از دوحهٔ آدم
دوزخ شود از مهر تو چون روضهٔ رضوان — جنت شود از قهر تو چون قعر جهنم
مهر تو چو مهتاب بود تابیه کتان — چهر تو چو خورشید بود تابیه شبنم
خصم تو تشبه بتو خواهد کند اما — کی سفله شود نامور از کسوت ملحم
فرتوت جوان کی شود از غازه و از لون — بدروی نکو کی شود از یاره و خاتم
باطینت احمد چکند حجت بوجهل — باحضرت موسی چکند دعوت بلعم
از بادهٔ احسان تو شد روح و دل سرخ — وز ثقلت احسان تو شد پشت فلک خم
از رای تو یک آیتی این بیضهٔ بیضا — وز نطق تو یک آیتی آن چشمهٔ زمزم
از تربیت سنگ شود گوهر گران قدر — وز تقویت مور توانند که شود جم
از مهر تو بر پیکر خور کرته زرین — وز قهر تو بر جسم سما کسوت ماتم

له عو جاما را بزبان ترکی گویند ۱۲

شیر فلک آمادهٔ حکم تو شب و روز | آماده ترا اندر نظر از کلب معلم
بر چنبر آفاق جلال تو چو مرکز | بر قسمت ارزاق نوال تو چو مقسم
بر ساعد مجد تو جهانست چو یاره | بر رایت آرای تو سپهر است چو پرچم
چون کوه دماوند بود حزم تو متقن | چون پشتهٔ الوند بود حکم تو محکم
کس قدر مرا جز تو امیر انشا سد | رومی بود آگه بلی از دیبهٔ معلم
صد شکر خدا را که ز لطف و کرم او | گردیده مرا خاطری از مدح تو خرم
صد شکر خداوند جهان را که ز جودت | در هم نبود خاطر من از پی درهم
از خوان عطایت همه کس آکل و منعم | بر جود و سخایت همه کس قائل و ملهم
ای مهتر عالی نسب ای منبع دانش | در شاعری امروز منم فرد مسلم
نا محرم بنود کس را چون وصف تو مجهول | قدر رهم بنود کس را چون مدح تو مبهم
لیکن بود از وصف تو صد عاقله جاهل | اما بود از مدح تو صد ناطقه ابکم
متحیر به از این کس سخن نظم نگوید | جز آنکه سخن باشدش از معجزه ملهم
تا هست سما را صفت انجم بیحد | تابنده بود تا بزمین نیر اعظم
احباب ترا دل بود از مهر تو پر نور | اعدای ترا روز شود چون شب ظلم

قصیده در ستایش جناب مستطاب جلالت

انتساب مصطفیٰ خان صاحب رئیس پوڑه گاؤن گوید

بشکر تهنیت عید ای بت دلدار
ز تارکِ خم می تاج تخت را بردار

الا خجسته نگارا سر گران بردوش
کشیده تا کی باید ز دست بردِ خمار

بگفتوی خرد آن داروی که مانده ز خم
یکی بجام بپیچ دفع خمار را ز خم آر

شنیده ام که فلاطون خم نشین ز پیش
سروده است که در این جهان بهیده کار

بده ز روضت مستی که از کمان سپهر
زنند ناوک بیداد بر دل هشیار

بگوش هوش سروشم سرود دوش که بود
نشسته دختر رز مهربانه ام بکنار

هزار شکر که جانت برست از غم دهر
چنانکه پوربشتی از نهنگ مردادبار

بده ز دست کنون صحبت صراحی و جام
بنوشیده از کف مهپارگان گلرخسار

بگوشه چمنی با چمانه پر مَی
شراب نوش بپا آنگاه بوس لب یار

بهی که کرده عمل در مزاج او باده
گرفته دامن جرعش هنوز خواب خمار

عرق گرفته گل عارضش ز حدت می
لبان ژاله که آید بصفحهٔ گل نار

بنه بپای خم امروز سر ز فرط نشاط
بده ز دست می ابلو شیره در گلزار

سرود بلبل از باغ میرسد بر گوش
که گل نهاده بسر تاج خسروآثار

زبان بباغ گشوده است سوسن آزاد
چو من ببزم امیر زمن مدیحه گذار

۱ [illegible] است ۱۲ [illegible] است

سفینهٔ ادب و مجد و عزت و تمکین   خزینهٔ خرد و حزم و دانش و هنجار
خدایگان خرد مصطفی عالیقدر   سپهر مرتبه خان جلیل شیرشکار
که گرز آتش قهرش شرارهٔ بسپهر   جهد جهند کواکب ز چرخ همچو شرار
بود علائم فضلش ستاره وش بی عد   بریست بحر عطایش سپهرسان ز کنار
زهی امیر جوان بخت آسمان تمکین   جهان مکرمت و فضل و جود و حلم و وقار
توئی که دولت و اقبال و زر و شب آرند   همی بدرگه میمون رفعت تو گذار
ز نوک رمح تو خون عدو چکد آنسان   که ریزد آتش سوزان بقهر از دم مار
بروی یکدگر افتند غرقه اندر خون   بروز رزم تو گردان بسان دانهٔ نار
ز خاک دست فشانی بچشم چرخ برین   بباد پای فلک سیر گر شوی تو سوار
ز گرد معرکه روی فلک کنی تیره   زمین بهسته درآید چو چرخ بر رفتار
ز بانگ کوس تو کیمخت چرخ برگسلد   ز بیم تیغ تو آید سپهر بر زنهار
مصافگاه پر از در کنی بگاه نبرد   پر آفتاب کنی بزم را بنوبت بار
ز نوک رمح جهانسوز تست تابنده   ستاره فتح و ظفر همچو نور از رخ نار
شرر بخرمن عمر عدوی سفله زنی   چو برکشی ز میان تیغ تیز آتشبار
ز خون خصم کنی سرخ دامن گردون   ز خاک معرکه رخ آفتاب سازی تار

تن حسود تو بر نیزهٔ تو آویزد ٭ بلی زنند عدو را ز کینه بر سر دار

به روز رزم شوی چیره همچو سیل دمان ٭ چو شیر گرسنه کاید بدشت بهر شکار

همی ز کشته کنی پشته دشت را چون کوه ٭ ز نعل باره کنی پاره کوه را چون غار

ز فر طاعت تو زینت خفی و جلی ٭ بزیر منت تو گردن صغار و کبار

بود چو خلق لطیف تو عنبر سارا ٭ بود چو طبع بدیع تو لؤلؤ شهوار

تویی که ذات کریمانه ات ز رود کرم ٭ سخا و جود و محبت بخویش کرده شعار

جهان مدارا با ذات اقدست گذرد ٭ تمام خلق جهان را بر روزگار مدار

ز پاس عدل تو اندر جهان معاذ الله ٭ غزال را نکند شیر نر ز بیم شکار

جهان پناها گر بانگ بر سپهر زنی ٭ چو کوه باز بایستد ز بیم از رفتار

ولی بداد دل من ز چیست می نرسی ٭ که روزگار ز جانم برون کشیده دمار

تنم چو سایهٔ موی است و دل چو دیدهٔ مور ٭ ز جور چرخ و جفای سپهر شعبده کار

ز سیل حادثهٔ طوفانی است کشتی من ٭ چنانکه جان سپرم در بر آرزوی کنار

خزان رسیده بگلزار مرغ بسته پرم ٭ ندیده ام بهمه عمر خویش روی بهار

هرآن غمی که کسش ره بخویشتن نکار ٭ ز روی مهر بمن میشود انیس و دچار

غم معاش و جفای سپهر و طعن حسود ٭ ربوده از دل من طاقت شکیب و قرار

بحق ذات خدائیکه جمله موجودات ‌‌ ز روی صدق خدائیش را کنند اقرار
بصانعیکه برآرد ز کارگاه فلک ‌‌ نجوم ثاقب و رخشنده ماه در شب تار
بذات پاک خدائیکه در سپهر برین ‌‌ قرار داده نجوم ثوابت و سیار
بداوریکه برویاند از بسیط زمین ‌‌ هزار نوع ریاحین ز انبساط بهار
بقادریکه بگسترده از مشیت خویش ‌‌ بساط خیر و شر و قهر و مهر و لیل و نهار
بحق عقل نخستین علت اولی ‌‌ بذات پاک خداوند واحد قهار
بقدر کعبهٔ اسلام و قبله گاه انام ‌‌ بحق سید ابرار احمد مختار
بصدق حضرت صدیق و زهد فاروق رضی ‌‌ بنور حضرت عثمان رض و حیدر کرار رض
بقرب و منزلت عترت رسول عرب ‌‌ بحق پیش روان امام هشت و چهار
بخانقاه و دراویش و سومنات هنود ‌‌ بحق دیر و کنشت و سبحه و زنار
بظلمت شب دیجور هجر و صبح وصال ‌‌ بآه سینهٔ سوزان عاشقان فگار
بنعمت تو که او کشوری بود منعم ‌‌ بسطوت تو که او عالمی است در زنهار
که از ستیزه گردون و از کشاکش دهر ‌‌ ز زندگانی خود در جهان شدم بیزار
رسیده بر لب من جانم از پریشانی ‌‌ نمانده در تن من تاب و طاقت رفتار
بملک هندومی و اورا نیاسودم ‌‌ همیشه بوده ام از درد و رنج زار و نزار

ز جور چرخ بزانو نهاده ام سر خویش — ز رنج و محنت و اندوه همچو بو تیمار

بدان امید که روزی ز لطف بار خدای — شگوفه هنرم شاخ دولت آرد بار

چنانکه شده عمری برای کسب کمال — بدین گمان که شوم از کمال برخوردار

ولی چه سود که بخت من از ستیزه چرخ — ز خواب غفلت هرگز نمی شود بیدار

ز قول بلبل شیراز عرفی این مطلع — عجب مناسب حال من است گوش بدار

جهان بگشتم و دردا بهیچ شهر و دیار — نیافتم که فروشند بخت در بازار

جهان مدار امیر الله داد من لیسان — ز چرخ زانکه بدست تو نیست این دشوار

اگر همای سعادت بدام من افتد — ترانه طرب از دل کشم چو موسیقار

بمسند پاسبان من از شاهباز اکرامت — نوا کشم ز دل از اشتیاق بر بط وار

مدار غصه گر سنجر اکه آصف دهر — مسیح دارد ها جان تراز نیک گفتار

همارة تا که جهان را چو صبح آراید — شعاع چشمه خورشید گنبد دوار

لباس عزت بادا همیشه ات در بر — عروس دولت بادا همارة ات بکنار

چکامه در ستایش فرزند ارجمند چودهری نور الله خان صاحب رئیس ذو الاقتدار بهادر الموسوم بعزیز الله خان صاحب که هنگام ترقیم این مجموعه به جیب گنج

تشریف آورده بودند گفته و گذرانیده شد

گر ز طبع من کند آرایش پیکر قلم | رشک نیسانی شود از ریزش گنج گهر قلم
فی المثل گر صفحه باشد همچو قرص آفتاب | میفزاید هر دمش بر زینت و زیور قلم
گرچه شمشیر است عالمگیر لیکن در جهان | هر زمانی میکند آرایش کشور قلم
گر سکندر در جهان یکبار در ظلمات شد | میکند هر لحظه کار صد چو اسکندر قلم
گر بظلمات و دوات اندر نه آب زندگیست | پس چرا در زندگانی گشته نام آور قلم
صانع قدرت نما از بهر صنع خویشتن | نافریده هیچ شیئی را چو نیک اختر قلم
نکته دان و نکته آرا نکته پیرا نکته سنج | جانده و جان بخش و جان افزا چو آب در بر قلم
تا چرا جانبخش و جان پرور نباشد کز ازل | آب از ام نوشد از سرچشمهٔ کوثر قلم
کاشف اسرار باطن واقف از نهان | بر همه اسرار باشد خوب مستحضر قلم
محرم راز قدیم و کاتب اسرار لوح | حامی شرع متین دین پیغمبر قلم
دوستان را جان دهد چون چشمهٔ حیوان و لے | دشمنان را هست اندر سفک خون خنجر قلم
نافه بنود لیک باشد همچو نافه مشکبیز | بحر نی اما بود چون بحر ذی عنبر قلم
دین و دولت هر دو فربه گردد از وی در جهان | گرچه باشد چون میان دلبران لاغر قلم
سیم و زر اهل قلم بخشد از لطف مزید | گوئیا باشد کلید گنج سیم و زر قلم

بزم خاصان جهان زین هر سه باشد مشکبو — حقه مجمر لیقه عنبر دود از مجمر قلم
تیغ شاهنشاه را ماند بهنگام مصاف — کو چو گوهر می بریزد از دمش جوهر قلم
گرچه او جان بخش احبابست لیکن میزند — بر رگ شریان اعدای ولی نشتر قلم
گرچه او باشد سیه و لیک سازد صفحه را — در نظرها همچو نسج دیبهٔ ششتر قلم
آنقدر کو تیغ اندر رزم باشد جنگجو — صد چنان در بزم باشد صلح را رهبر قلم
ریزد آبش از دهن بیند چو صنع خوشتر — گوئیا هم بت پرست و هم بود بتگر قلم
تیغ بود گرچه بر الست گوئی از نخست — بوده جفت ذوالفقار حیدر صفدر قلم
خود بنفسه نی ختن باشد نه باشد از ختن — بر مشام جان رساند بوی مشک تر قلم
ز اول ایجاد موجودات تا روز جزا — مینویسد جمله احکام خیر و شر قلم
بادبان زورق فضل و کمال و معرفت — فلک بحر علم و دانش را بود لنگر قلم
چون درخت طوبی عالمگیر باشد در جهان — هر زمانی میدهد ز انواع دانش بر قلم
یک جهان فیض است گوئی روز و شب از لطف حق — میرساند فیضها بر کهتر و مهتر قلم
اولین خلق خداوند است کو باشد عزیز — در جهان از بدو خلقت تا دم محشر قلم
حبذا یا حبذا با این فضائل میزند — بوسها بر دست میر مرحمت پرور قلم
میر شیر اوژن عزیز الله خان نامور — آنکه دانش را بود از جان ثناگستر قلم

آنکه اندر فضل و عقل و فهم و ادراک و ادب / مینویسد مدح ذاتش را بهر دفتر قلم
مرتضای ملک دانش آنکه با صد تمکنت / در رکاب دلدل جاهش بود چنبر قلم
بسکه عالیقدر و عالیجاه باشد در جهان / مدح ذات اقدسش را می نگنجد در قلم
پیشود سرتا بپا غرق یم وجد و نشاط / گر نویسد مدح اوصافش ز پا تا سر قلم
در نوشتن دست او چرخ است قطب انگشت وی / قطب چرخ دست اوش را بود محور قلم
ذات او باشد کلیم طور سینای کمال / در ید بیضاش گردد چون عصا اژدر قلم
دست رادش را تو گوئی خود سپهر چارم است / کاندر او گردان بود چون خسرو خاور قلم
گر نخیلستان نباشد دست اوش پس چرا / از رطبهای سخن گردیده بارآور قلم
ای سپهر عز و تمکین ای جهان داد و دین / ایکه اندر خدمتت باشد کمین چاکر قلم
با وجود آن فضائلها که بیشمر و هم بود / در مدیح ذات پاکت عاجز و مضطر قلم
داورا اندر زبان من بمدح اقدست / خواهد از وجد و طرب تا برآرد پر قلم
از مضامین دقیق و از عبارات رشیق / از زبان دانش من میخورد نوبر قلم
بکر فکرم شهره آفاق شد تا جلوه گر / ساخت در هر منظرش بی چادر و معجر قلم
داورا ابکار افکارم بمدح اقدست / زیبد ار گویم که باشد حجله را مادر قلم
جمله افکارم زمین مدحتت بکر است و بکر / آری آری بی بکارت نادر و دختر قلم

مدح ذات تو نگنجد در بیان هیچکس / خوشتر آن باشد که بگذارد ز کف سنجر قلم

خاطیان را تا بود خوف عذاب رستخیز / عاصیان را تا که بر عصیان کشد داور قلم

تا جهان باشد تو باشی کامبخش و کامیاب / تا که مدح ذات پاکت را نویسد هر قلم

چامه در ستایش ذات بیهمال خدیو مصر جلال و عزیز ملک کمال حضرت محمد یوسف خان صاحب رئیس دتولی دام مجده العالی گوید

خوشا روزیکه اندر بزم من آن مهربان آید / ز فرط خرمی بر پیکرم روح روان آید

بهر جانب که اندازم نظر او را عیان بینم / بهر سو بنگرم بر چشم آن آرام جان آید

تعالی الله هزاران گوی دل غلطیده در کویش / خدا داند کدامین گوی او را در زبان آید

گشاید طرهٔ مشکین اگر روزی بصد تمکین / جهان چون دکهٔ عطار پر از مشک و بان آید

مشام جان گیتی را معطر سازد از روزی / که او در محفلم با طرهٔ عنبرفشان آید

کشد گر برقع از رخسار گلگون ساحت هامون / از آن رخساره ام بر دیده رشک ارغوان آید

سلاسل زلف را بر چهره گر روزی بر افشاند / تو گوئی جنتی پر سنبل و پر ضیمران آید

نسیمی گر بیاید از سر زلفین مشکینش / تو پنداری تتاری کاروان در کاروان آید

اگر آن رخ چون گل گره بگشاید از کاکل / تو گوئی یکجهان سنبل بطرف بوستان آید

لطافت بس بود در جسم صاف نازنینش در / عیان بر دیدگان از نازکی سر نهان آید

زهی ازاین لطافت کوز هر عضو نگار من — ز شفافی همی بر دیده مغز استخوان آید
اگر آن ترک سیه پیکر بنوشد بادهٔ خلّر — چنان گردد لبش احمر که رشک ارغوان آید
فرو افشاند ار سنبل بگرد یک گلستان گل — گلش را سنبل کاکل همایون سایبان آید
ز ناز گر بر کمر دستان خرامد گر سوی بستان — بسرو قامتش حیران همی سرو چمان آید
شگفت آید مرا زان خال هندو در رخسارش — که دیده هندوئی را کو بفردوس جنان آید
گذارد بر دهانم گر لب نگین شیرینش — لب یاقوت سانش در دهانم قوت جان آید
دلم خواهد که خوش خوش لعل لب خنده بگشاید — که گه خنده خوش لعل لبش گوهر فشان آید
ببوسم هر دمی از وجد و شادی لعل نوشینش — باستقبال من هر لحظه عمر جاودان آید
لب و دندان او را هر که بیند بالیقین گوید — چه سحر است این خدا را کو یقینی در گمان آید
نماید کلبه ام را چشمهٔ خورشید رخشنده — چو آید در محفل من مهر بانم مهر وان آید
دلم را این تمنای گرامی در دل افتاده — که روزی سرو باغ قامتش را باغبان آید
ز فرط خرمی فرق طرب بر آسمان سایم — گر آن نامهربانم از کرامت مهربان آید
بیا شو خا نگارا دلبرا یارا وفادارا — خوشا روزی که از وصلت دل من شادمان آید
اگر م خوانی ز رحمت زعفرانم ارغوان گردد — ورم رانی بذلت ارغوانم زعفران آید
اگر لعل لبهای زیبا صنم بر خنده بگشائی — جهان از رشک آن لب همچو کان بهرمان آید

نگارا فتنه و زلفت نمایان چین بچین گردد ‌ ‌ حبیبا غمزه با چشمت عنان اندر عنان آید

عنادل چشم مکحولت گره اندر گره بستم ‌ ‌ اسیر زلف مفتولت جهان اندر جهان آید

سحابا نهار زلفت پیچانت کمند پرشکن باشد ‌ ‌ بدلها چشم فتانت بلای ناگهان آید

شنیدستم نگار من پری بگریزد از آهن ‌ ‌ مرا استغفر الله کی قبول این داستان آید

نمی بینی پری پیکر ز آهن دل ترا در بر ‌ ‌ نهانت از چه رو لیکن آهن اندر پرنیان آید

خدارا ای بعارض گل گره مگشا ز کاکل ‌ ‌ که ای ترسم بتا مرغ دلم بی آشیان آید

خداوندا که بر وصل تو جانا من سزاوارم ‌ ‌ که طبع من امیری نامور را مدح خوان آید

جهانگیر اور محمد یوسف آن خان فلک درگه ‌ ‌ امیری کو سر و خاک درش ارالامان آید

امیری کو ببایدتا بع حکمش تگین گردد ‌ ‌ مشیری کو بشاید پیر دانش طفلان آید

امیری کو اگر در بزم عدل و داد بنشیند ‌ ‌ خجل از عدل و دادش در لحد نوشیروان آید

مشیری کو اصد تمکین نهد بر رخش دولت زین ‌ ‌ تو گوئی بر سر پشت صرصری کوه گران آید

همی بر خرمن عمر عدو برق سیان گردد ‌ ‌ نعوذا بالله ار با تیغ تیز جانستان آید

بسوزد دشت گر روزی بکف شمشیر کین گیرد ‌ ‌ بلرزد کوه گر بر دست او گرز گران آید

ز سطح ارض تا روز قیامت خیزران روید ‌ ‌ اگر بر دست او در حمله دشمن سنان آید

ز بیم خنجرش بر جان گردان ارتعاش افتد ‌ ‌ ز سهم دشنه اش بر کام نیوان الامان آید

رسد از تیغ او بر بدسگال خیره سر آن کو — ز شمشیر ید الله بر عدو در نهروان آید
بروز رزم او قاآن عنش و ارانشان باشد — بگاه رزم او قارن سنان آرش کمان آید
بنام ایزد بهر رزمیکه باشد نامور باشد — تعالی الله بهر بزمیکه آید کامران آید
کجا ممکن نظیرش را فلک با صد نظر بیند — محال است این قرینش در زمین از صد قران آید
بنازم این جلال و اقتدار و جاه و حشمت را — که نصر و فتح و پیروزی مر او را همعنان آید
جوان بختا زهی طالع که چرخ پیر و گیتی — بفر بخت و اقبال تو میر نوجوان آید
تو آن میر خردمندی که از اقبال و تمکینت — همی در موکب جلال تو دولت دوان آید
دلم خواهد امیرا بشنوی از روی دلگرمی — مرا بر درگهت عرضی است خواهم بر زبان آید
امیرا در سخن یکتامی بهمتای آفاقم — اگرم با شاعران دهر گاه امتحان آید
همانا پیشه من شاعری بنود ز فضل حق — که از این شیوه ام والله ننگ خاندان آید
ولی دیریست کز ظلم فلک مبهوت و حیرانم — فلک هر لحظه ام باشد پی بر قصد جان آید
پناه آورده ام میرا بدرگاه جلال تو — چه گردد باب جودت مر مرا دار الامان آید
بدین حال پریشانی شنو شیرین کلامم را — که صد تحسینم از حسان مفلق بر زبان آید
چه باکم گر قوافی شد مکرر زانکه میدانم — بهر حالت قبول آن امیر قدردان آید
ترا ای کعبه امن و امان سنجر دعا گوید — بیا بشنو که آمین از لب کروبیان آید

الا تا نوبهار اندر بماه فرودین گردد
الا فصل خزان تا در بماه مهرگان آید

دو دوست خرم و شگفته چون گل و چمن باشد
حسودت در بهم افسرده چون یخ در خزان آید

چکامه در ستائش ذات بابرکات بدر فلک کمال و شمس آسمان شوکت و افضال حضرت محمد یونس خان رئیس عالی دودمان دتولی دام مجده العالی گوید

فلک در خاک هندم داد ماوا
فغان زین ظلم و بیداد و تعدا

زغم در سینه ام خون گشت زهره
که می ترسم ازین هند جگرخا

بریدا زملک پاکانم بصد عنف
که خاکش راحتان باشد جبین سا

مرا بخشید این میراث آدم
کزان جنت کنم در هند سکنا

نه آدم اندرین زندان بخواری
شدی محبوس از یک ترک اولیٰ

چو من اولاد آدم بودم اخسر
شدم غرق معاصی بی محابا

مرا میراث آدم شد سزاوار
برای کیفر کفران آلا

بپاداش گنه باشد که باشم
جلیس هند و مانوس ترسا

خوش آن روزیکه می سودم جبین را
بخاک یثرب و بر ارض بطحا

وجودم بود بر احرام محرم
زبانم بود بر لبیک گویا

زمانی بر حجر بیسوده چهره | شبی زان چهر من مه درخشا
گهی بر طوف شائق بوده‌یم دل | گهی بر سعی عاشق بوده‌یم پا
گهی در حجر اسمعیل مهجور | گهی جا بر ابراهیم مصلا
گهی اندر منا گاهی بمشعر | گهی اندر جبل بودم شناسا
دویدم جان گهی بر رجم شیطان | کشیدم دل گهی بر کوه حرا
گهی در مستجارم بود مسکن | گهی رکن حطیم بود ماوا
برای غسل گه بودم بزمزم | گهی بهر زیارت در معلا
کنون در این دیار محنت آثار | شدم با محنت و اندوه دروا
رسد بر گوش من آواز ناقوس | گه از بتخانه گاهی از کلیسا
مراد از رام جویم همچو هندو | سخن از خاج گویم همچو ترسا
بچشم من نیاید از بد و نیک | بغیر از نقش زنار و چلیپا
نه هندویم که پویم راه هندو | نه نصرانی که گویم با نصارا
برهمن نیستم کز بت پرستی | به بندم بر کمر از صدق کمرا
نه قسیسم که با شوق دل از جان | گه از مریم سرایم گه ز عیسی
ولی با اینهمه از دولت هند | بپاداش عمل دیدم مکافا

بود بتخانه ام جا برهمن وش | همه دیر است مسکن راهب آسا
شده هر نیکم اندر دیدگان بد | بود هر زشتم اندر چشم زیبا
دل چون پرنیانم از قساوت | بجسم سخت شد چون سنگ خارا
اگر خواهم کباب از ران خنزیر | مرا بی گفتگو آید مهیا
وگر جویم شراب از جام هندو | مهیا گردد و پاک و مهنا
شراب از جام هندویم ملذذ | کباب از ران خنزیرم گوارا
مرا لخت جگر نان مقرر | مرا اشک بصر آب مصفا
الا ای آسمان سفله تا چند | مرا سازی بهر غم دست فرسا
تنم را افگنی گاهی ز بیداد | دلم را بشکنی گاهی ز یغما
کنی ور کام دانا زهر قاتل | ز شهد و شکر آری قوت کانا
ز تو عاقل خورد زهر منقع | ز تو جاهل برد جوز منقا
متاع اهل دانش از تو کاسد | برونق ابلهان را از تو کالا
شرافت از جود و افضال تو محروم | رذیل از فیض انعامت توانا
ندانم ای سپهر سفله پرور | بود اندر سر شومت چه سودا
بنا دانت چرا باشد محبت | چنان این دشمنی با شخص دانا

چرا آن از تو باکام است و دلشاد — چرا این از تو بدنام است و رسوا
تبرسای چرخ از روز یکه آرم — شکایت نزد میر نکته پیدا
محمد یونس آن میر خردمند — فلک درگاه جهان گیتی آرا
که از نور جمال بیمثالش — جهان بین جهان گرد و مجلا
نه بیند با هزاران چشم انجم — قرینش را فرو لی چرخ خضرا
زمین از حزم او گردیده ساکن — فلک از عزم او گردیده پویا
جهان از رای نور انفشن روشن — چو سطح گیتی از نجم ثریا
تواند بست حزمش پل بعمان — دواند عزم او کشتی بصحرا
خدیوا اے خداوند خردمند — امیرا اے جهان داور دانا
بهمت باج گیری از سکندر — بحشمت تاج برداری ز دارا
بشوکت آسمانت استان بوس — برفعت آستانت آسمان سا
خدا تا آفریده ملک گیهان — بپا شد تا بگیتی چرخ مینا
چو تو اندر جلال و شوکت و فر — ندیده دیدگان پیر و برنا
بلی همچون تو فرزندی بگیتی — ندارد چار مام و هفت آبا
بنور طلعت نورانی تو شد — همین رخشنده خورشید است حربا

[illegible]

شود چشم و بیر چرخ خیره / چو برگیری قلم از بهر انشا
بیفتد لرزه بر اندام رستم / سنان گیری اگر در روز هیجا
بجنبانی اگر بر کوه گُرز کوب / بجنبانی خنجر را تو تیاسا
بمیدان از خروش کوس کاوس / قیامت را نمائی آشکارا
بهیجا از غو غژّان سمندت / بیفتد بوهن بر جان اعدا
شگافد برق تیغت زهرهٔ شیر / بدرّد تیغ تیزت قلب خارا
بیفتد شیر گردون را بگردون / ز بیمت رعشه بر اندام و اعضا
پرنده ناوک تیزت نشنید / بسینهٔ خصمت چون مرگ مفاجا
چو برگیری پرنگ برق مانند / چو بنشینی بر اسپ وحشت پیما
جهانی اسپ را از چرخ اخضر / رسانی تیغ را بر فرق جوزا
تو باشی قدردان اهل دانش / تو ئی بر فضل هر یک خوب بینا
سزد در مدرس فضلت نشنید / بشاگردی ارسطالیس و لوقا
کسی را که بود پرواهی روزی / تو ئی رزق جهانی را مکفا
ز وسعت حلقهٔ خوردیست گردون / ز دستت قطرهٔ جو ویست دریا
ز قهرت لطمهٔ شوخی است عمّان / ز جاهت خطوه تنگی است بیدا

[illegible]

بدین جاه و جلال و شوکت و فر ۔ فلک جاها سزوت را چه یارا
که همسر گردوت در دور گیتی ۔ که همتا آیدت در روزگار دنیا
کجا احمد کجا بوجهل احمق ۔ کجا بلعم کجا دعوات موسی
تو باشی در زمانه مهدی عهد ۔ کند مهدی کسی از دجال پروا
عدوی تو خری باشد مجسم ۔ تو اندر مهد دانش همچو عیسی
خر آدم کی شود از جهل زر لعبت ۔ شود مه سفله کی از رخت دیبا
جوان کی گردد از مشاطه فرتوت ۔ کجا از غازه گردد زشت زیبا
بلی بر غازه و مشاطه هرگز ۔ ندارد حاجتی حسن دلارا
امیرا ایکه از من قبولت ۔ گذشته پایه شعرم ز شعرا
چو طرز شیوه شیوای سنجر ۔ نباشد شاعری را شیوه شیوا
گشائی گر نظر بر این چکامه ۔ ببینی تا بمقطع گر ز مبدا
نبینی اندر و یک لفظ مهمل ۔ نیابی اندر و یک حرف بیجا
تو گوئی از بدیهت در لبانم ۔ اقامت جسته اعجاز مسیحا
ولی با اینهمه از جور گردون ۔ رخم از اشک گلگون است حمرا
دو دو چون مار رخم در بر پیکر ۔ خلد چون خار مویم با عضا

زبس در سینه ام غم جسته مسکن / دل بیچاره ام گردیده شیدا

همی از ظلم چرخ سفله پرور / چکد از فرقدین من ثریا

بلی کشتگان سپهر دیو سیرت / نباشد بانش لطف و مدارا

فلک دیویست بدخوی و مرّد / مدار از وی تو نیکویی تمنا

چو شهد و شکر از نیش عقرب / مکن از زهر امید مداوا

کسی از کاسنی ناخورده شکر / کسی از خار بن ناچیده خرما

مها من از مدار چرخ وارون / بجز تو ندیدستم مدارا

غم و رنج جهان بسته است با من / سپهر داوری عقد مواخا

ایا مهر سپهر عز و تمکین / نجات از جور گردونم بده بخشا

پس آنگه داوری از گوشمالی / مر او را نیز تنبیهی بفرما

اگر یابم نجات از جور گردون / نمایم چنبرش را زیر و بالا

بلی امید آن دارم که آخر / دلم از مهر تو گردد تسلا

تو ای ممدوح ذی اجلال آخر / بچشم من رخ امید بنما

بود پر نور تا هر صبح نوروز / بود دیجور تا هر شام یلدا

شود یار تو خصم محنت و غم / بود خصم تو یار رنج و غوغا

له کشتگان یعنی پرورش یافتگان است ۱۲

قصیده در ستایش و نیایش پیر دانش جوان سید عالی دودمان
حضرت سر سید احمد خان صاحب بهادر دام مجده

چو طفل روز گردید از افق بار دگر پیدا
برآمد زآستین حضرت موسی ید بیضا

برون شد یوسف زرین رسن تا از چه ظلمت
عیان شد زمزم آتش فشان از گنبد مینا

بتخت زمردین شاه ختن زد تکیهٔ عزت
فرو افتاد شاه زنگبار از مسند اعلا

شه خاور زمین بر کف گرفت الماس گون سنجق
ز هر سو خیل زنگی شد برون از عرصهٔ هیجا

هوا از ابر شد گریان لباس دیدهٔ وامق
زمین از غنچه شد خندان شبیه چهرهٔ عذرا

گهی شد باد عنبر بیز اندر ساحت گلشن
گهی شد ابر گوهر ریز اندر دامن دریا

پریشان طرهٔ سنبل نواخوان در چمن بلبل
شده مبهوت سیر گل بحسرت نرگس شهلا

ختن شد هر دم از بوی یاسمین ساحت هامون
ختا گردید از روی تر و تازه دامن صحرا

ز شاخ ارغوان آید نوای ارغنون دلکش
ز برگ ضیمران خیزد و لحن خارکن خنیا

چمن شد از فروغ روی گل چون آذر برزین
وسن شد وادی ایمن زمین گلبن زیبا

سلیمان سمن بر تخت بلقیس چمن خندان
ز شوق از جان کشد بلبل ز دل آوای شادانا

رسد بر گوش جان دل ز فرط عشرت و شادی
ز هر مرغ زار از هر مرغزار است غلغل و غوغا

برآید از هر طرف قهقهه زنان کبک لطف ناز
بباغ اندر زند چهچه ز هر سو بلبل شیدا

سن اندر کلبهٔ احزان نشسته با دلی پژمان | که ناگه از درم خندان در آمد دلبری رعنا
نگارے چارده ساله ز سنبل بر مهش هاله | نظر بر روے او واله خرد بر موی او دروا
بتی شوخی سخندانی مهی مهر درخشانے | بقد سرو خرامانی بگیسو رهزن دلها
دو دم جانش پر از شکر لب لعلش ز دان پرو | فشانده زلف چون عنبر ز هر سو بر رخ زیبا
بروعیشو بمو دلجو بخو آهو بسو نیکو | بتن مرمر بلب کوثر برخ جنت بقد طوبا
گلستان تو سلسل سو کمان ابرو منور رو | درش دندان لبش هم جان دلش سندان بر تنگی جا
دو چشمانش دو ساغر بل دو زلفش بهتر از سنبل | خمش زلف و خطا کاکل پریچهره ملک سیما
قدش چون نارون نازون رخش چون ناردان گلگون | شده سرگشته و مجنون ز عشقش لیلے تقوی
خطش یک بوستان غنچه رخش یک آسمان اختر | بگیسو نافه او قمر بعارض لاله حمرا
رسیدا از قید غم رسته دهان بگشود چون پسته | بگوشم گفت آهسته که برگو جامه شیدا
بمدح سید ذیشان هوا خواه مسلمانان | خدیو خطهٔ امکان امیر معدلت پیرا
[illegible] پرور بشیمل عاطفت منظر | خلیل معدلت گستر جلیل مملکت آرا

جهان فضل و رحمت سید احمد خان ذی حشمت
که از مهرش ده و سرین زبان صفحه و صما

سیادت دستگاها دادخواها آسمان جاها | جهان از همت شخص تو شد چون جنت الماوا

له و روانگی عجزان است ۱۲

سلخ محرم طبق سنه گذشت ۱۲

بهر دشتیکه بارد ابر دست راد تو رو بار ‏ ‏ ازان صحرا بجائے سبزه و گل لو لو لالا
همائے عدلت ار بر فرق گیتی سایه ندازد ‏ ‏ کند آهوی وحشی در دهان شیر ز ما وا
اگر از خلق تو بوئے برد باد صبا سازد ‏ ‏ همه دی زمین را پر ز مشک و عنبر سارا
نکردی در جهان اصلا پرستش مهر تابان را ‏ ‏ اگر آگه شدی از نور رائی روشنت حربا
بود از گلشن جاه تو برگے روضه رضوان ‏ ‏ بود از ساحت قدرت غباری تو ده غبرا
حسود جاه و اقبال تو آندم کامران گردد ‏ ‏ که از آب روان گردد علاج رنج استسقا
توان سیر خردمندی که در رای رزین تو ‏ ‏ بود از امروز روشن تر همه کیفیت فردا
جهان آن استقامت یافت از رای رزین تو ‏ ‏ که از روح روان یابد توانائی همه اعضا
همانا نکته نکته هر نکات علم و دانش را ‏ ‏ بذات اقدس تو میکند روح القدس القا
حسودت کی تواند با تو کوس همسری بد ‏ ‏ که نزد شیر روبه را کجا از دم زدن یارا
تو اے ذات مکرم مهدی عهد العصر خود ‏ ‏ ز دجال لعین وابسته مهدی کو کند پروا
نیارد دم زدن در نزد تو خصم خرا طوارت ‏ ‏ که اندر مهد دانش ذات پاک تست چون عیسی
کجا از حیلت بوجهل ترسد احمد مرسل ‏ ‏ کجا از دعوت بلعم هراسد حضرت موسی
گرفتم روبه اندر نگین کند دم بو العلی گردد ‏ ‏ ولی کی میشود از سفله پوشد کسوت دیبا
بود از نطق پاکت آیتی سر چشمه حیوان ‏ ‏ بود از مهر رایت رایتی خورشید بیضا
زمین و آسمان اندر زلزل بودند و جنبش ‏ ‏ چو شان ایجاد کرد از دست قدرت قادر یکتا

چو کردی از جمال خویشتن آفاق را روشن — چو بنهادی قدم با تمکنت بر توده غبرا
زسنگینی جاه و حشمت و حلم و وقار تو — زمین شد ساکن الا آسمان باقی بود پویا
توئی عاقل توئی کامل توئی باذل توئی عادل — توئی مهتر توئی سرور توئی داور توئی دارا
تو بر گیتی امیر ستی تو بے شبه و نظیر ستی — ندیدم خاطری هرگز لبان خاطرت دانا
نه بی زانش و از مایهٔ فهم و سخن سنجی — که امروز از همه انشوران باشی تو مستثنا
مخمر با سرشت اقدست گردیده دانائے — که صد بن المقفع دانا ستت چون قبل کانا
توئی اندر زمانه خیرخواه دولت و ملت — تو هستی حامی دین حنیف و ملت بیضا
امیرا شکوه ها باشد مرا از گردش اختر — که او کرد است ما را در زمانه خوار و اندروا
کجا شد شوکت اسلام و اقبال مسلمانان — چرا گشتیم ما از هر جهت بے باک و بے پروا
نه ما از نسل آنانیم کز فرّ مسلمانے — رسیدی تیغ آتشبارشان بر تارک جوزا
نه دین ما فرو بگرفته بودی حیطهٔ عالم — نه بر شمشیر ما بودے مسخّر عرصهٔ دنیا
نه اندر تحت حکم ما همه بحر و بر عالم — نه شاهان جهان بودند ما را جمله چاکرسا
نه گویا بود اندر تحت فرمان مسلمانان — همه روی زمین تا ارض جابلسا و جابلقا
نه از شمشیر ما روے زمین شد وادی ایمن — نه دین ما بدی اهل جهان را مامن و ملجا
نه شد هندوستان مفتوح از تیغ مسلمانان — نه دانم اے عزیزان بت شکستن بود کار ما

۱ بن المقفع ... است ... عقل ... / ... عرب ... / ... عقل ... / ۲ سپهبد نامداران ... / ۳ ...

نه آخر ای مسلمانان وی انصاف با غیرت — جهان شد گلستان از رنگ از شیرب بطحا
نه علم ما فرو بگرفته بود آفاق را یکسر — نه ما حسود شاهان جهان بودیم در هر جا
نه از بابو و فخر رازی و شد کافی و طوسی — کجا شد طمطراق علم و فضل بو علی سینا
چرا امروز ما از هر جهت پستیم در گیتی — چرا امروز ما هستیم اندر هر نظر رسوا
چه شد آن حشمت صدیق و فاروق ای مسلمانان — کجا شد شوکت عثمان ذو النورین با همتا
کجا شد برش تیغ و پیکر در کف حیدر — چه شد بر زور بازوی علی عالی اعلا
کجا رفتند شجعان عرب اصحاب پیغمبر — که خود می تاختندی شیرسان بر گله اعدا
بلی ما را دو چیز اندر جهان داده است این ذلت — گزان دو غیرت و ناموس ما رفته است یغما
یکی باشد نفاق و دیگری جهل است کزین دو — دل ما گشته چون سندان قلب ما سنگ خارا
مسلمانان اگر با حق بودیم در گیتی — چرا در تحت حکم دیگران ماندیم عبد آسا
اگر با یکجهت بودیم هرگز بت پرستان را — کی بودی بها و دین ما امروز استهزا
خدا داند عزیزان احمد و اولاد و اصحابش — نه سنی بود کس زیشان و نه شیعی سو فسطا
اگر ما داشتیم امروز علم و دانش و مدرک — چرا امید داشتیم از (کانگرس) انیهول ورد لها
دریغا کمتر از هر فرقه گشتیم در عالم — خصوصا مر ازین بنگالیان زشت نازیبا
فسوسا گر شود موقوف بر دانش جهانبانی — کجا حاکم شوند امروز قوم ارزل دنیا

الا آخر ز یزدان شرم ما باد ای مسلمانان ... چرا ما ننگ با ر آورده ایم امروز از استرخا

چسان محکوم حکم مشرکان گردیم در گیتی ... نه ما شه واریثان بودیم از اجداد و از آبا

اگر بایست ما را تحت حکم دیگران بودن ... خدا داند بوند از مشرکان اهل کتاب اولا

نصیب ما کجا از اتفاق مشرکان گردد ... همی جز خواری دنیا و غیر از ذلت عقبی

کسی از کاسهٔ ناخورده هرگز شربت شکر ... کسی از خاربن ناچیده هرگز خوشهٔ خرما

ننوشیده است کس از نیش عقرب نوش جان پرور ... نه از زهر منقع خورده کس اندر جهان حلوا

چه ناداننده قومی مر ز ما خواهند در گیهان ... که با ایشان متفق باشیم از اعلای تا ادنا

چه از ما اتفاق ار آمدی اندر جهان داری ... چرا با خود نکردیم اتفاق اندر زمانه تا

ذلیل و خوار از ان ما نمیگشتیم در عالم ... بحال ما الا رحمی نماید داور یکتا

مسلمانان بخود بایست اول متفق بودن ... پس آنگه ما و تیغ آبدار و عرصهٔ هیجا

بما لازم بود امروز الحق دانش آموزی ... پس آنگه ما و گوی سبقت و میدان پر پهنا

الا خوش موج زن گردیده بحر رحمت یزدان ... که چون تو سید ای گردیده ما را رهبر و مولا

نمودی کالجی برپای در روی زمین آنسان ... که رشک آرد بدو در چرخ چارم روضهٔ غبرا [1]

بنایش چون اساس دین احمد نغز و مستحکم ... اساسش چون بنای عرش اکبر خوب و مستعلا

سزد در مدرس آن شه اگر زانو بتا گردی ... ارسطالیس و افلاطون و هم جاماسپ و لوقا

[1] له روضهٔ فلک [illegible] آسمان [illegible] چهارم است ۱۲

له [illegible] ۱۲

قومی شد پشت اولاد وطن امروز در گیتی
ازین دار العلوم و همت آن سید والا

ریاض گلشن اسکان شد از افضال تو خرم
بنای کعبهٔ ایمان شد از اقبال تو برپا

تعالی شانه زین همت مردانه ای سید
که خود را وقف اولاد وطن کردی تو سرتاپا

ترا ایزد معین و حامی اسلام فرموده
که ما را خود نجاتی بخشی ازین رنج غم افزا

تو ای احمد خصال از جانب دارندهٔ گیتی
شدی مامور علم و تربیت بر پیر و بر برنا

ترا بخشیده ایزد در جهان فر مسیحائی
که چون مردگان را سازی از علم و هنر احیا

بگردن هر که انداز و بحکمت رشتهٔ طاعت
بدو آن رشته گردد حمد لیها عروة الوثقی

چه باک از چند تن بوجهل بنیادان سگ فطرت
سگ عوعو کنند از دور با صد شورش و غوغا

نباید ای سپهر دانش و فضل و جوانمردی
بعوعو کردن سگهای نادان آوری اعتنا

بعجز و انکسار ای آیت الطاف ربانی
رفاه قوم را این بنده دارد از تو استرجا

الا ای ناخدای کشتی دین مسلمانان
تو بر ساحل رسان ما را ازین گرداب طوفانها

چه گردد گر مرا از خادمان خویش بشماری
که تا من بر سر گردون گذارم پای استغنا

زمین مدح ذات اقدس آن سید کامل
گذشته پایهٔ شعر من اندر رتبه از شعرا

شمول نعمت افضال تو عام است در گیتی
جهانی خوشدل است از فیض انعامت نه تنها من

ترا استجیم و می کز جان صدق دل دعا گوید
لب روح الامین فی الفور بر آمین شود گویا

الا تا چار چیز از چار چیز اندر وجود آید — فراز کرم و نم از ابر و زر از کان و دُر از دریا
عدوی بدسگال تو شود با درد و غم مدغم — حبیب بیهمال تو بود با خرمی یکجا

این چامه بتقریب دعوت مسٹر بک معلم اول مدرسه خوانده شد

امشب ز عنایات خداوند جهاندار — شد دیدهٔ من روشن ازین بزم دگربار
این بزم همانست که از لطف خداوند — بارد همه علم و خروش از در و دیوار
این بزم همانست که نادیده بگیتی — این گونه کسی بزم نکو سیمت آثار
مطرب هله برخیز تو در چنگ و نی آویز — افگن بجهان غلغله از بربط و از تار
ای ترک پریچهره ایا ساقی مهوش — ای شوخ شفابخش دل از نرگس بیمار
باز آر از آن بادهٔ گلرنگ که جامش — رخشنده چو خورشید بود در شب تار
فصل دی و هنگام خزان موسم سرماست — برخیز بتعجیل تو ای لعبت فرخار
ریز آتش بی دود و ابر آب فسرده — یعنی که بده بادهٔ گل طبیت و گلنار
زان آب روان آر که از آتش جامش — یکباره جهان گردد از آن آب شرر زار
آتش کف است بادهٔ آتش صفت آور — کاتش زنم از شوق بر این جبه و دستار
خواهم که کشم باده بصد فرحت و شادی — تا آنکه درین بزم شوم سرخوش و سرشار
زین بزم دماغ دل و جان گشته معطر — بی شبهه چو دشت ختن از نافهٔ تاتار
گویا که درین بزم پرشیده بصد ناز — دلدار پریچهرهٔ من طرهٔ طرار

بر فرحت این بزم بر و رشک بگیتی — امشب بصد افسوس همی ساحت گلزار
هم خیره درین بزم ز روی حسد و رشک — با دیدهٔ انجم نگر و گنبد دوار
این بزم امیریست فلک جاه و جوانبخت — کامروز چو او نیست یکی عاقل و هشیار
این بزم امیریست ملک خوی و ملکخوی — پر تهنیت و فخر از آنست سزاوار
این بزم امیریست که از لطف خداوند — در رتبه و اجلال بود آصف جم وار
مستر بک ذیجاه نکو طینت عاقل — کو در هنر یدا است چنو میر هشیوار
آن زادهٔ آزاده جوزف بک ذیجاه — کامروز ز هر علم و هنر هست خبردار
آن داور عالی گهر راد جوان بخت — کو همچو (دولیم پیت) بود از دانش و هنجار
آن مهتر والانسب آن منبع دانش — کز خلق نکو شد بجهان محرم اسرار
ای بدر فلک مرتبه ای صدر جهانقدر — ای آنکه بدست تو گهر خاره صفت خوار
رحمت بو غاهست یکی مار دم آهنج — طبعت بزکاهست یکی قلزم زخار
تیغ تو و کلک تو یار او خداداد — بر جان و دل خصم بد اندیش خطاکار
آن گشته جهانسوز تر از آتش زرتشت — وین گشته جگرگاه تر از کژدم جرار
این بزم همایون تو بزمی است طربزای — زیباست که خوانمش چنو جنت انهار
از یمن وجود تو درین بزم مقدس — گردیده ز هر سو علم جهل نگونسار

از میمنت بزم تو آئین تو امشب — ز آئینه دلهاست عجب انس نمودار
گویا که درین بزم نشسته است بصد انس — عیسای فلک مرتبه با احمد مختار
کو است ذی رتبه این هر دو پیمبر — جمعند درین بزم طرب زای بدربار
چشمی بد ازین بزم شود دور که هر دو — گشتند درین بزم بصد وجد بهم یار
آن حرمت این راز حیا گشته نگهبان — این حشمت آن راز وفا گشته نگهدار
ساقی تو رجا خیز بده جام پیاپی — تا من بنشاط و طرب و فرحت بسیار
یک باده بمستی کشم از قیصره هند — یک جام بیاد رخ شاهنشه قاجار
المنة لله که بفضل و کرم او — طبعم شده از وجد درین بزم گهربار
ویدندی اگر نطق مرا اخطل و اعشی — هرگز بجهان لب نگشودندی بگفتار
هرچند ازین پیشه مرا هست بسی ننگ — والله ازین شیوه مرا هست بسی عار
اسلام بود از دوده عظام سلاطین — نسلم بود از تخمه شاهان جهاندار
لیکن ز عنایات خداوند خطابخش — نطقم بسخن گشته و در ریز و شکربار
امروز بمن ختم سخن گشته بگیتی — چون ختم رسالت به رسول الله ابرار
بر جان عدو آمده شمشیر زبانم — چون تیغ دو پیکر بکف حیدر کرار
طبع من و این شاعرکان صعوه و شاهین — کلک من و این یاوه‌کنان کرگس و مردار

زخم است دل هر یکی از نیزهٔ کلکم
همچون دل خصم ولی از بیلک پردار

سجده بردم عسجدی اندر رگ نظمم
هم انوری از منطق من خواسته زنهار

از حملهٔ نظمم همگی منهزم استند
چون از سپه شاهجهان خصم سبکسار

از یک تنهٔ من اینهمه چون اند گریزان
گر نیست زبانم بسخن ناطق سحّار

ای مدعیان این من و این خامه و آمه
تا زشت ز زیبا شود امروز پدیدار

این رسم نوازش نبود اهل هنر را
تا کی کشم از دست شما اینهمه آزار

با اینهمه ای خویش پرستان بد اندیش
با اینهمه ای نکته نفهمان بد اطوار

با نقد هنر و نکته شناسان سخن سنج
اشعار مرا جمله بجانند خریدار

هر یاوه درا لی نشود شعر دل آویز
هر بیهده گوئی نبود قابل اظهار

آخر ز چه انصاف ندارید بگیتی
کی پشک شود مشک ختن در بر عطّار

تحجیر بدعا کوشش بدرگاه الهی
زین بیهده گویان غل بگذر و بگذار

تا هست بگیتی سخن از کعبه و از دیر
تا نام بعالم بود از سبحه و زنّار

تا شهرهٔ آفاق بود نام قلیدس
افسانه بود تا بجهان ذکر سمنّار

این مدرسه معمور بماناد بگیتی
وان پیر جوان بخت در و سید و سالار

چامه که بتقریب دعوت خوشی فروفیسران مدرسة العلوم ساخته شده

دوش در بزم من آن آینه رخسار آمد | طوطی نطق من از شوق شکر بار آمد
آمد آن ترک دل آزار بصد عشوه و ناز | دل من مژده که با طرهٔ طرار آمد
چشم سرمست قوی بچهٔ او را بنگر | کز ادا راهزن یکقافله هشیار آمد
زلف مشکین بپریشید و جهان خوشبو کرد | گوییا قافله از تبت و تاتار آمد
چه خطا کرده الا زلف سیه نامهٔ او | که بچاه ذقن اینگونه نگونسار آمد
گر سمن بر نبود زلف سیاهش بچه سان | حلقه زن صبح و مسا بر زبر نار آمد
مار بر راه بجنبان گر نبود پس ز چه رو | زلف در جنت رخسارهٔ او مار آمد
چشم مخمور چو بگشود و بروی نگریست | دل من معتکف خانهٔ خمار آمد
آن برهمن بچه تا زلف گرهگیر گشود | رگ جان بر تن من رشتهٔ زنار آمد
با هم از غنج و دلال و حرکات و سکنات | بر همه ماهرخان قافله سالار آمد
تا که چشمان پر از فتنهٔ غماز گشود | نرگس از رشک دو چشمانش بیمار آمد
زلف او شام ابد گشت بروز روشن | روی او صبح ازل در به شب تار آمد
چهر آینه بضیا مهر جهان آرا گشت | در جفا زلف کجش عقرب جرار آمد
عالم از نشهٔ لعل لب او خلّر شد | گیتی از عکس رخش ساحت فرخار آمد

خال را دانهٔ و دو زلف سیه دام شود ‏ ‏ از قضا مرغ دلم سخت گرفتار آمد

می ندانم چه شد الا که همین دانم و بس ‏ ‏ که ز عشقش بدلم بیلک پردار آمد

تیر را گویند ۱۲

الغرض از در م آن شوخ طربناک رسید ‏ ‏ خود تو گوئی که ز می سرخوش سرشار آمد

لب لعل او به تبسم بگشاد و از ره مهر ‏ ‏ لیک آن لعل که همواره گهربار آمد

گفت برخیز و بگستر ز طرب بزم نشاط ‏ ‏ که ز نوشیدن رطل می گلنار آمد

هان تو بنشین و بکش بادهٔ عشرت که مروز ‏ ‏ بگلستان طراوت گل بیخار آمد

بکش از روی طرب جام محبت اسلاف ‏ ‏ که بصد دبدبه سر حلقهٔ احرار آمد

نامور مستر جوزف بک نیکو طینت ‏ ‏ همچو گل خرم و خندان بگلزار آمد

باب نام آور استاد ارسطو تحقیق ‏ ‏ که ز چهرش خرد و علم نمودار آمد

بسی از آمدنش در دل هر طالب علم ‏ ‏ فرح و خرمی و وجد پدیدار آمد

شکر تشریف شریفش ز ره فخر و ادب ‏ ‏ هر یکی را ز ادب بر لب اظهار آمد

ویژه هر راد فر و فیسر این کالج را ‏ ‏ طرب و خوشدلی امروز سزاوار آمد

آنچنان بزم طرب را ز ادب گستردند ‏ ‏ که به بزم فلکی زهره بزنهار آمد

حبذا مدرسهٔ نغز که از تعمیرش ‏ ‏ خاک ز افلاک فزون پایه بمقدار آمد

تنگ از وسعت او ذهن قلیدس[1] گردید ‏ ‏ دنگ از فسحت او هوش سنمار[2] آمد

[1] مخفف اقلیدس حکیم است ۱۲ [2] نام بنائے است که قصر سدیر و خورنق از برای بهرام گور بحکم نعمان ابن منذر در صنائی بنا کرد ۱۲

نیست این مدرسه بل آنکه ز علم و دانش | موجزن گشته یکے قلزم زخار آمد

گر ابوجہل بدین مدرسه بنہادی پا | ہان ز بہر دانش و بہر علم ہشیوار آمد

باقلان را اگر این مدرسه ادے تعلیم | مثل بن القن ہر یک خرد آثار آمد

لاجرم ہر کہ درین مدرسه تعلیم گرفت | ہمچو بقراط بآئین و بہ ہنجار آمد

نام حکیمی مشہور است ۱۲

ملت اینگونه اگر یافت بدانش تعلیم | بہر دولت دل و جان در کف ایثار آمد

اے فلاطون تو ز یونان بسوے ہند بیا | تا ترا آسان شود ہر نکته که دشوار آمد

اینہمه فخر ازان است که خود قیصر ہند | نام ایزد بجہان معدلت آثار آمد

امپریس است که ہان سیرز جویش بعلد | سو جر آسا چو یکے بنده بدربار آمد

بمعنی قیصر است ۱۲

آنکه در جلوه چو ناہید باشراق بود | آنکه در حمله چو بہرام به پیکار آمد

فرے از ہمت مردانه سید کامروز | ہادی ما ہمه چون احمد مختار آمد

پشت دین اسلام است شد از ہمت مردانه او | ہمچو پشت نبی از حیدر کرار آمد

شجر طبع تو ما نا بسخن ملہم شد | یا که ہاروت صفت اینہمه سحار آمد

تا که ہر صبح الا از پے آرایش دہر | مہر رخشنده برین گنبد دوار آمد

و ہمه از مکتب این مدرسه یابد تعلیم | تا که نام از خرد و خرمن و خردار آمد

قصیده که بخواہش طالبان علم مدرسه ساخته شده

اگر بمحفلم آن یار گلعذار آید | جہان ز طلعت او رشک نوبہار آید

عاشق شد داد در اہسر خویش کرد واز کلیا تیرہ اورا دو سر بوجود آمد آخر الامر بدست پسرہ از پسران خویش در دربار گشتہ شد......

بتی که طرهٔ طرار پیچ در پیچش — کمند گردن دلهاست بیقرار آید
بتی که از نفحات دو زلف شکنیش — دماغ جان و خرد تبت و تتار آید
ز بوی چین دو زلفش خجل بود سنبل — اگر بباغ بدان زلف مشکبار آید
شود ز نرگس فتانش دور چشم حسود — که بی شراب گهی مست و گه خمار آید
الا که چشم بتم آهوی بود ختنی — همیشه شیر دلانش بلب شکار آید
عجیب چشم سیه مست دارد این بت من — که طرفه رهزن یک ملک هوشیار آید
که گفت زلف سیاه بتم سمندر نیست — مگر نه حلقه زن او دائما بنار آید

قطعه

نه مار عاشق سرو سهی بود بجهان — نه هر که را اگر این قول اعتبار آید
بگو بقامت و زلف نگار من نگرد — که تا درستی این قولش استوار آید

قطعه

که گفت ره بجنان نیست شخص هندو را — مرا کجا سخن خصم دل گذار آید
مگر نه خال بتم هندوی سیه کار است — بگو بجنت رویش پئی چه کار آید
نگار من بت من از در رم در آید اگر — مرا ز دیدن او دیده لاله زار آید
ببوسم از لب میگون او شوم سرمست — اگرم ز بادهٔ احمر گهی خمار آید
ز خاک با کفن چاک چاک برخیزم — مسیح سان گرم از لطف بر مزار آید
شود الا گل سوری ز شرم پژمرده — رخ کشوده گر او آفتاب وار آید

شو وزر رشک و حسد سرو منفعل بچمن | گر آن نگار سهی قد بجویبار آید
بیار ساقی من زان شراب خلاری | که خلقی تیم امروز در کنار آید
ازان شراب که در چشم جان دانش و هوش | بسان مهر درخشنده تابدار آید
ازان شراب که از نور جام رنگینش | منیر کاسهٔ خورشید شرمسار آید
ازان شراب که گر روبهی از و نوشد | چو شیر گرسنه هنگام کارزار آید
بساط عیش مرا در بپاے خم گستر | که دل بباده کشی بس امیدوار آید
شنیده ام که فلاطون خم نشین فرمود | خرد ورا ست هر آنکس که میگسار آید
رواست مست شدن زانجهت که تیر فلک | خورد بسینهٔ آنکس که هوشیار آید
غرض تو محفل عیشی بساز کن امروز | که در جهان ز من آن بزم یادگار آید
چه محفلے که ازانجا بگوش زهرهٔ چرخ | نواے بربط و طنبور و چنگ و تار آید
تو عود زو چید و طرهٔ لف عنبرین بکشاے | ز رشک زلف تو تا مشک سوگوار آید
پس آنکه آتش تر[۱] را بآب خشک[۲] بریز | که از حرارت آن سینه پر شرار آید
که هر چه هست بسوز و نغمه یکجهتی | ز مهر بزم دلم خوب نو بهار آید
که خواهد از پے تشریف میهمان عزیز | نکو طبیعت من تهنیت گذار آید
ستوده مستر ہیجاه را جوزف باک | که نیکنام و جوان بخت و نامدار آید

۱؎ آتش تر شراب سرخ را گویند ۱۲ ۲؎ آب خشک کنایه از پیالهٔ بلور است که بهرنگ آب است ۱۲

خجسته حضرت باب جلیل مستر یک ... که از اکابر آفاق در شمار آید
هم از جبین مبینش جلال و دانش و هوش ... بروزگار بهر دیده آشکار آید
قدم چو رنجه کند در به بزم ما گذرد ... بدهر حاصل ما جمله افتخار آید
ایا گروه فروفیسران این کالج ... سزد همی خوشی و وجدتان شعار آید
رواست فخر نمائید در جهان همگی ... که در به بزم شما آن بزرگوار آید
ایا جماعت طلاب علم این مدرس ... چرا نه تان طرب و فخر بیشمار آید
کله ز فرط خوشی افگنید بر هوا ... که میهمان شما میر کامگار آید
بلی سزاست که در مدح میهمان شما ... هم از زبان من اشعار آبدار آید
که میهمان شما انگلش نژاد بود ... سزد که محفل تان فخر روزگار آید
ازان گروه بود این امیر و الشور ... که هر یکی بزمین آسمان وقار آید
یکی بشوکت و حشمت فراسیاب شود ... یکی بقوت و قدرت سفندیار آید
یکی جهان بگشاید ز کلک مشک افگن ... یکی بمعرکه با تیغ شعله بار آید
یکی به پهنه چو قارن سنان بجنباند ... یکی چو رستم با گرز گاوسار آید
همه شجاع و دلیرند و بس قوی پنجه ... که خصم دائم ازایشان بزینهار آید
اگر که صفحهٔ آفاق را سپه گیرد ... ازین گروه بس است ار یکی سوار آید

بپاے بفضل خدا بختشان بود فرخ
که دائما بجهان خصم شان نزار آید

چو بر جمیع بد اندیش خصم حمله کنند
یمین خصم بد اندیش بر یسار آید

سنان بدست بگیرند گر بروز وغا
بخصم دولتشان نیزه شاهوار آید

بدور ملک خطی گر کشند در گیتی
اگر خطا نکنم آهنین حصار آید

بصد زبان اگر اوصاف شان بیان سازم
هزار حصه بیان یکی از هزار آید

کجا شمارم ز کثرت سخن بگسیخت
گذشت وقت سخن به باختصار آید

بیا تو تخم نشان بسینهٔ نخل دعا
که زاستجابت آن نخل باردار آید

الا که فصل خزان تا بمهرگان گردد
الا که در پی فصل و دی بهار آید

لباس عزت شان دائما به بر باشد
عروس دولت شان جمله در کنار آید

واضح باد آنکه این بنده هنگامیکه در قصبه بهکن پور مشغول بتهیهٔ این گنجینهٔ سخن بودم حضرت ارسطو فطرت و افلاطون حکمت بقراط زمان وجاماسب دوران جناب حکیم اصغر حسین صاحب فرخ آبادی بتقریب معالجه والدهٔ ماجدهٔ حضرت حبیب الرحمن خان به حبیب گنج تشریف آوردند از سالها اشتیاق زیارت آنحضرت در دل میداشتم بخدمت ایشان حاضر آمدم الحق حضرتش را حکیمی حاذق وادیبی فائق یافتم وجنابش را

طبیبی لبیب و اریبی ادیب ملاحظه نمودم صحبتش را غنیمت شمردم و از ملاقات شان فیضها بردم و در مدح اوصاف حمیدهٔ آنحضرت قصیده بطیب خاطر ساخته بملاحظهٔ حضرتش رسانیدم بکلمات تحسین سرافرازم فرمودند مناسب دیدم که آن قصیده نیز در این گنجینه درج شود تا آنکه ازین بنده یادگاری مانده باشد و آن قصیده این است

بگاه صبح چو از مهر شد جهان روشن — چو رای خواجهٔ دوران وافتخار زمن
به بیستون غمم جای بود چون فرهاد — که آمد آن بت شیرین زبان غنچه دهن
گشود لعل لب شکرین و با من گفت — که ای ادیب زمانه بعلم و دانش و فن
مگر نه موسم عید است گاه وجد و سرور — که با همچو خلد برین گشته باغ و راغ و چمن
بهر طرف نگری بوستان پر از لاله — بهر طرف گذری گلستان پر از سوسن
زمین باغ منقش چو فرش سقلاطین — هوای راغ معطر بود چو مشک ختن
گشاده خنجر بلبل و دریده معجر گل — ز عندلیب مجو جز نوای اورامن
ز لاله گشته چمن همچو آذر برزین — بعشوه سوده هوا مشک ناب در هاون
بآب جوی نظر کن بود به از حیوان — بخاک باغ ببین کو بود به از لادن
کشیده سر بفلک سرو کشمری در باغ — چو سرو قامت موزون یار سیم بدن

نهاده نرگس بر فرق تاج چون خسرو ۱ — گرفته لاله بکف جام چون بت ارمن
ز جای خیز ہلا بیار رطل گران — بشوق دل بنشین و بگیر جام کهن
ازان شراب مروق که روبه ار نوشد — بگاه حمله شود شیر گیر و پیل اوژن
شنیده ام که فلاطون خم نشین فرمود — که در بدایهٔ دوره سپهر چرخ چو یکتن
بده ز دست ساقی که از کمان سپهر — خورد بسینهٔ هشیار تیر قهر و شجن
بویژه موسم عید است جای قربانی — تو خون دختر رز ریز جا لیا بلکن
ز جای خیز زبانی لباس عیش بپوش — ز جسم خویش کهن جامهای سوگ بکن
به پشت بام فلک بیرق نشاط بکوب — بخود و هم خسرو ابلق سرور بزن
بگو بساقی گلچهره هان پیاله بیار — بگو به مطرب خوش نغمه هین ترانه بزن
ز روی وجد و طرب یک چکامه بطراز — بمدح داور دوران خدایگان زمن
حکیم حاذق احمد حسین دانشور — که حق نهاده ز حکمت بتارکش گرزن ۱
نشسته آورایش چار مام و هفت پدر — فتاده اند یک عنین ۲ و دیگر استرون ۳
بگاه رفعت باشد چو مهر در جوزا — بوقت همت باشد چو ابر در بهمن
همای عدلش بهر جای کافگند سایه — بکبک چنگل شاهین شود ز مهر وکن ۴
گرفته غور بکف از راسته دست خواجه ز — که عالم از رخ نیکوی او بود روشن

۱ تاج دافر را گویند ۱۲ ۲ نامرد را گویند ۳ استرون زنی را گویند که گاهی نزاید ۱۲ ۴ آشیانه را گویند ۱۲

زبیم حادثهٔ روزگار نندیشد · هر آنکسی که ز لطفش بپر کند جوشن
زهی اسیر او ریاو لا فلک قدر را · جلالت تو بود چرخ پیر را مأمن
نجوم زرع عطای تراست چون خوشه · سپهر مزرع جود تراست چون خرمن
زمانه کیست که از امر تو بپیچد سر · جهان که باشد کز حکم تو کشد گردن
توان حکیم فلک قدر آسمان جاهی · که سر بحکم تو بنهاده است چرخ کهن
برون ز حکمت از دهر گشته بیماری · مگر به نرگس مست بتان گزیده وطن
اگر بخواهی از انجاش هم کنی بیرون · ز حضرت تو تمنا کنم ببخشش این
سخن این سخن دگر از کس نمیکنم باور · که حمل بار گران مرورا بکاهد تن
چرا که حلم تو کوهی است بس عظیم و گران · از آن ترا نرسد هیچ زحمتی ببدن
ز حکمت تو حکیما مرض بجای مریض · زبیم روی نهان کرده در بگور و کفن
سزاست گویمت الحق بعجز مدح و ثنا · بانکسار سرایم ترا ثنا و سخون[1]
ولی ز غصه بجوشیده مغزم اندر سر · بلی ز رنج بکاهیده جانم اندر تن
ز جور چرخ بسی رفته خون ز چشمانم · شده است دامن من معدن عقیق یمن
تنم چنان شده باریک از جفای سپهر · کند عبور توانا ز ره روزن درزن[2]
بنزد بی هنران جهان هنر امروز · گمان من نبود در زمانه مستحسن

[1] سخون مدح و ثنا است ۱۲
[2] درزن سوزن است ۱۲

بغیر آن فلک جود و آسمان کمال — هنرشناس که باشد بگو بدور زمن
تو قدردان کسانی ایا سپهر هنر — بذات پاک تو نازد کمال و دانش و فن
هزار حیف که من با هزار دانش و فضل — چو زلف یار بر چهره گشتم آسیون
بدین کمال ز ناقدروانی گردون — دل بلاکش من مانده در برنج و حزن
درین زمانه شهی گر کند کسب کمال — شود هر آینه شهره ورزه گر بهر برزن
سپهر قدر را اهل زمانه نشناسند — ز کم شعوری بهر ورزه راز بهر امن
سخن گزافه چه رانی تو سنجر از ینباب — نماے شکر خداوند قادر ذوالمن
همیشه تا بود افسانه عشق لیلی و قیس — هماره تا بود اسمی ز رام و وزلحین
ددو و ددولت او سرخ روی تا میعاد — حسود عزت او مبتلای رنج و محن

مخفی نماناد که بخواهش حضرت محمد فضل الله خان صاحب دام الله بقائه چند غزل و چند رباعی نیز درین مجموعه نگاشته می آید تا آنکه هر جنس سخن درین مجموعه جمع و فراهم گردد امید دارم از ناظرین عظام که اگر در جائے بلغزشے وخطائے برخورند بذیل عفو و رحمت بپوشند و برهنگ عزت و آبرویم نکوشند

بالله التوفیق وهو المستعان

بسم الله الرحمن الرحیم

بمحشر عاصیان را نیست جز امید بیم آنجا
که آمرزش بود در قبضهٔ شخص کریم آنجا

مجازی خانهٔ میخانه ام راه حقیقت شد
تو گوئی بود خود عین صراط المستقیم آنجا

برو زاهد دل صدپارهٔ عاشق بدست آور
ببین باشد نکوتر صدره از عرش عظیم آنجا

سوی میخانه شو با می بشو از خود دورنگی را
که خود نبود حقیقت را بجز رنگ قدیم آنجا

جنونم مقتدا و رهبر اقلیم عشق آمد
بپای عاشق نباید براه با عقل سلیم آنجا

مگو بیهوده اندر طور جانان زانکه ارنی را
جواب لن ترانی یافت موسی کلیم آنجا

بیا بشنو تو در میخانه از نی کوی جانان را
که ذات اقدسش را جست باید از شمیم آنجا

بمیر اندر سر کویش که گیری زندگی از سر
که گردد زنده زانفاس خوشش عظم رمیم آنجا

بگوی عشق سنجر دردمندی شیوهٔ خود کن
که مطلوبست عاشق را بود قلب سقیم آنجا

بگشا ز رخ آفتاب جمالت نقاب را
کاندر نقاب کس نکند آفتاب را

خورشید گر جمال تو بی پرده بنگرد
بر روی خود حجاب نماید سحاب را

یاقوت لب اگر بتبسم درآوری
از رشک خون کنی جگر لعل ناب را

در کنج چشم مست تو تا جای فتنه شد
کس در جهان ندید رخ انقلاب را

مگذار لب بتا بلب ساتگین می
ترسم لب تو مست نماید شراب را

شد چشم از تلاطم دریای اشک گوهر
دریا بموج بشکند آری حباب را

خالت بباغ جنت رخساره گندمیست
کابلیس وار راه زند شیخ و شاب را

از خون من نهاده بسر انگشت خود خضاب
تا رونقی دهد کف تو این خضاب را

سنجر بهجر شکر که نه وصل از تو شد نصیب
از خود چگونه دور کنم اضطراب را

این خرقهٔ صد پاره دگر دوختنی نیست
چون زهد درو هست چرا سوختنی نیست

تحصیل محبت نتوان کرد بتلبیس
تلبیس چراغی است که افروختنی نیست

ای شیخ برو مسئلهٔ عشق بیاموز
هر چند که این مسئله آموختنی نیست

به سوزن مژه بر رشته وز بخیه چه حاجت ‌ ‌ چاک دل صد پارهٔ ما دوختنی نیست

سنجر که ز کالای بیا دست فرو شست
چون دیده متاعیست که اندوختنی نیست

فردا چو امید کرم از ذات کریم است ‌ ‌ ما را ز گنهکاری امروز چه بیم است
بگشای در میکده ای پیر خرابات ‌ ‌ بر من که دلم تنگ‌تر از حلقهٔ میم است
این دل که بود شیفتهٔ روی دلارام ‌ ‌ اندر شکن طره چه چست‌تر از ماهی شیم است
هر کس که دهد جان به امید کرم دوست ‌ ‌ در روز جزا در خور صد اجر عظیم است
سر در قدم پیر خرابات گذاریم ‌ ‌ کز یک نفس احیاگر هر عظم رمیم است
گر کفر نماید همه نوشش بپذیریم ‌ ‌ ما را خبر از واقعهٔ خضر و کلیم است
ساییم بخاک در او جبهه که امروز ‌ ‌ گر پاس در شه اشرف کن عظیم است
آنکو نکند سجدهٔ خاک در جانان ‌ ‌ شیطان صفت از بارگه قرب رجیم است

سنجر که مقیم در جانان شد از آن روز
در گوشهٔ هجران دلش از غصه دو نیم است

تا سر زلف پریشان ترا شانه زدند ‌ ‌ آتش عشق تو به هر دل دیوانه زدند
شانه بر طرهٔ خم در خم جانانه زدند ‌ ‌ ناوک عشق مرا بر دل دیوانه زدند

عاشقان را نشد از صومعه کامی حاصل
عشق شد راهنمون تا در میخانه زدند

دل شوریده دلان هیچ تسلی نگرفت
تا دران مصطبه مردانه دو پیمانه زدند

بیخود از نشأهٔ پیمانهٔ عشق تو شدند
دردمندانه ز دل نالهٔ مستانه زدند

لاابالی صفتان از شرر برق جنون
شعلهٔ شوق بجان و دل فرزانه زدند

بس نشاندند بدل شمع فروزندهٔ آه
شرر رشک ببال و پر پروانه زدند

تو بمیخانه و عکس تو ز هر جام پدید
حلقه این بیخبران بر در هر خانه زدند

زاهدان را ز حقیقت چو نبود آگاهی
ره یک سلسله از گرمی افسانه زدند

آشنایان در دولت او حیرانم
بچه امید خدایا در بیگانه زدند

همه جا جلوه گه طلعت لیلی است
اندرین بادیه بهر که سیه خانه زدند

سنجرا با رخ چون شمع فروزنده تابان
آتش حیرتم از عشوه بکاشانه زدند

عاشقان تا چه بر کوچه خمار زدند
چاک پیراهن جان بر سر بازار زدند

ای خوش آن دل شدگانی که بصد وجد و نشاط
خویش را حلقه صفت بر در دلدار زدند

ای خوش آنان که بصحرای آشوب جنون
پای پر آبله را بر دم هر خار زدند

ای خوشا وقت صبوحی زدگانی که ز وجد
جان و دل باخته یکساغر سرشار زدند

چشم بد دور که از هیبت شام فراق — عاشقان تو در دولت بیدار زدند

شرر شعلهٔ دل دامن افلاک گرفت — عشقبازان تو گر آه شرربار زدند

مرحبا زان دو سیه مست قوی پنجهٔ تو — که بشوخی ره یک قافلهٔ هشیار زدند

گره از زلف گره گیر خم اندر خم تو — باز کردند و مرا بر دل افگار زدند

بحر عشق تو عجب قلزم بی پایانست — خرم آنان که بدان قلزم زخار زدند

دست هر سفله بدامان وصالت نرسد — خیمهٔ عشق تو در وادی خونخوار زدند

هر کرا از می عشق کلاهی دادند — مهر اسکات همش بر لب اظهار زدند

سینه چاکان رضاجوی ترا قفل سکوت — از حیا بر در گنجینهٔ اسرار زدند

نه چو آن بیخبرانی که ز کم ظرفی خویش — از طرب بانگ اناالحق بسر دار زدند

غیر دیدار مرا نیست علاجی سنجر — تیر عشقش بدلم تا پر سوفار زدند

خرگه عشق تو بر گنبد افلاک زدند — بخیه از تار ره سوزن دل صد چاک زدند

راه این بادیه هر چند خطرناک بود — دامن آلوده حریفان قلم پاک زدند

گرچه دیوانه صفت قطع مراحل کردند — شعلهٔ رشک بجان و دل دراک زدند

باده خواران که زمی جرعه فشاندند بخاک — نمی از باده بسوز جگر خاک زدند

ای خوشا وقت کسانیکه باخلاص چمن
بوسه بر خاکِ در سید لولاک زنند

خوش صبوحی زدگانی که بیکجرعهٔ می
نعره از شوق وصال تو طربناک زنند

کار هر بوالهوسی نیست بتا جان بازی
فال این قرعه بنامِ من بیباک زنند

جلوه دادند چو سیمای دلارای ترا
آتش عشق باین سینهٔ صدچاک زنند

بر دلِ خستهٔ حیرت زدگانِ رهِ عشق
تیری از ترکش آن غمزهٔ سفاک زنند

سنجر آشفته شد آن روز که از هر طرفی
شانه بر طرهٔ آن دلبر چالاک زنند

سحاب سان ز رخت دور گر نقاب شود
ز جلوه روی زمین پر ز آفتاب شود

بقهر چهره میفروز بیش ازین بتِ من
که از تجلی روی تو سنگ آب شود

منه لب شکرین بر لب پیالهٔ می
که مست از لب میگون تو شراب شود

بعشوه نرگس فتان خویش را مگشای
که ترسم آنکه جهانی پر انقلاب شود

من از وصال بنظاره اکتفا نکنم
که تشنه کام نه سیراب از سراب شود

بخواهش دل من آسمان نمیگردد
الا ببحر فنا آسمان حباب شود

کسیکه خنجر عشق تواش شهید کند
زمین تیغ تو مستوجب ثواب شود

تو شهسوار جهانسوز کشورِ حسنی
بیا که حلقهٔ چشمم منت رکاب شود

سپاه فتنه بگیرد تمام دنیا را — خدا نکرده گران دیده نیمخواب شود
پی اسیری تو مرغ دل کشاید پر — چو دام طرهٔ زلفت به پیچ و تاب شود
جفا مکن بوفا کوش ورنه می ترسم — خجل شوی اگرت موقع حساب شود
تو گفته که بمیرد ز هجر من سنجر — خدا کند که دعای تو مستجاب شود
گر از تو کام دل خود نیافت باکی نیست — که از سپهر سخا شاد و کامیاب شود
محمد تقی آن خان کامگار جلیل — که از تبسم او زهر شهد ناب شود
سپهر مرتبه دریای جود آنکه کفش — بگاه جود پر از گوهر خوشاب شود

کسیکه دست جوادش سحاب پیدا گر
گه سخاوت و بخشش ز شرم آب شود

کسیکه لب بلب لعل یار میدارد — دگر بچشمهٔ حیوان چه کار میدارد
کسی ز عمر خضر ننگ و عار میدارد — که لب بچشمهٔ نوشین یار میدارد
بتا کسی ز وصال تو کامیاب شود — که در فراق قدم استوار میدارد
غزل سرا سی بنازم غزال چشم ترا — که طرفه شیر دلان را شکار میدارد
تو با کسی نشاری ست اگر شب دوشین — پس از چه نرگس مستت خمار میدارد
بیا بیا بنگر کاین دل ستمکش من — ز هجر تو شرر شعله بار میدارد

لب تو چشمهٔ نوش است بالیقین بت من　　که اینهمه گهر آبدار میدارد

شکنج طرّهٔ پرپیچ و تاب تو هردم　　تن ضعیف مرا تابدار میدارد

صبا ز چین سر زلفت آورد بوئی　　دماغ جان مرا مشکبار میدارد

شنیده ام بت من آبگینهٔ دل تو
خدا نکرده ز سنجر غبار میدارد

آن کو غم عشق یار دارد　　با ماه رخان چه کار دارد

آنکس که بدام او اسیر است　　آزاد دل فگار دارد

دل چون رهد از خم کمندش　　کو طرّهٔ تابدار دارد

مفتون کمند عشق سرکش　　چون من نه یکی هزار دارد

دردی که ز هجر یار دارم　　والله اگر شمار دارد

هرگز نه دل مرا قرار است　　تا طرّهٔ بیقرار دارد

گر خواست که خون من بریزد　　دلدار من اختیار دارد

ای شوخ ز آه من حذر کن　　کز آتش دل شرار دارد

شب با که شراب خورده بودی　　کاین نرگس تو خمار دارد

که لعل لب ترا گزیده　　کو رنگ گل انار دارد

سنجر ز فراق آن پری رو
پرخون دل و اغدار دارد

کسیکه عشق تو ای شوخ گلعذار ندارد
خبر ز پیچ و خم زلف تابدار ندارد

شب فراق ترا در پی است صبح وصال
کدام صبح امید است شام تار ندارد

شبی نمیگذرد کاین دل بلاکش من
خیال وصل ترا خفته در کنار ندارد

من و فراق تو وز زندگی معاذ الله
اگر که یار وصالم امیدوار ندارد

غریق لجهٔ هجر تو گشته‌ام هیهات
چه قلزم است غم هجر کو کنار ندارد

خزان رسیده بگلزار عمر من ز فراق
بلی عجب خزانی است کو بهار ندارد

نشسته بر دل من تیرها ز شست فراق
چنانکه خواهم اگر بشمرم شمار ندارد

خدای را مفریبم دگر بوعدهٔ وصل
که پیش ازین دل من تاب انتظار ندارد

چنانکه زلف ترا دائما قراری نیست
دل من از غم هجران تو قرار ندارد

بیک پیالهٔ زمینا عشق مست شدم
چنانکه تا ابد این جام می خمار ندارد

ز هجر یار دل ازار سنجر
بلی بغیر تو کس چشم اشکبار ندارد

آن گلعذار طرهٔ پرپیچ و تاب داشت
داند اسیر کردن دلها شتاب داشت

یا للعجب ز جلوه پردهٔ خورشید میدرید / بر روی چون گل ز ره سنبل نقاب داشت

از آفتاب چهره برانداز پرده را / در پرده جان من تتبع آن آفتاب داشت

دیدم نگاه خنده بت دلفریب من / بس گوهر شاهوار که در لعل ناب داشت

وز شب لبش مکیده ام مست گشته ام / کاندر دو لب قنینهٔ قنینه شراب داشت

با من نشسته بود شب ساعتی مگر / در دل ندانم از چه سبب اضطراب داشت

گر چشم شوخ آن صنم فتنه گر نبود / گیتی ز فرط فتنه هنوز انقلاب داشت

معلوم نیست خون که پامال کرده بود / گو پای نازک بت مهر و خضاب داشت

سنجر هنوز از پی تخریب ملک دل / آن شهسوار پای ستم در رکاب داشت

یارم لب نوشخند دارد / در لعل نهفته قند دارد

خال از پی دفع چشم زخمش / در مجمر رخ سپند دارد

کی مرغ دلم رهد ز دامش / کز طرهٔ خم کمند دارد

دل شیفتهٔ رخ تو گردید / کو جلوهٔ دلپسند دارد

آن کو دل و جان ترا سپرده / کی گوش بوعظ و پند دارد

دانی بت من که عاشق تو / در سینه غم تو چند دارد

[illegible]

جانا نظرے کن از کرامت !
سنجر دل مستمند دارد

ما را از غم عشق تو چه بر دل برسد — آخر این بار محالست بمنزل برسد
من و از عشق تو امید خلاصی هیهات — کشتیم مشکل ازین بحر بساحل برسد
دلم از شادی آن زلف مسلسل که تراست — همچنانست که مجنون بسلاسل برسد
دولت آن روز بمن روی نماید که مرا — رو بهر سوی بود دوست مقابل برسد
خوشتر است از شکری کم رسد از غیر بکام — اگر از دوست مرا زهر هلاهل برسد
آدمی را نرسد داعیهٔ فضل و کمال — مگر آنوقت که بر مرشد کامل برسد
حکما صحبت نادان نگزینند بلی — صدمه از صحبت دیوانه بعاقل برسد
سنجر و مطرب و معشوقه و جام و دف و نی — صله گر بمن از آصف عادل برسد
خان آزاده محمد تقی عالیقدر — آنکه جودش بسائل بر سائل برسد

داورا تنگ دلم از غم تنگی معاش
تا کیم رحمت ازاین فکرت باطل برسد

نمودی از چه یارب ترک رسم آشنائی را — شعار خویشتن نمودی از چه بے وفائی را
تعالی شانه الاکبر من ای دلدار گل پیکر — نهان در گوشهٔ چشم تو دیدم دلربائی را

ننالد عاشقی دیگر اگر از صفحهٔ گیتی ٭ برانداز ای خدای دادگر رسم جدائی را
اگر خواهی جفاگستر شود پامال خون من ٭ بخون ناحقم آلوده کن دست حنائی را
ترا گر زاهد صد ساله بیند مضطرب گردد ٭ بشکر خنده ات بخشد همه هدر یائی را
الا ای پارسی گر پارسا بیند جمال تو ٭ بیک چشمک زدن برباد سازد پارسائی را
خطا کردم اگر موی ترا مشک ختا گفتم ٭ که بوی موی تو شیدا کند مشک ختائی را
بنازم کلک قدرت را که در آئینهٔ رویت ٭ عیان بر هر نظر کرده است نقش خودنمائی را
مژه در آن شوخ مهر ورست رو باشد خدنگ آسا ٭ کمان ابروی من بگذار طرز کج ادائی را
به نزد مخبر گیتی سر کنم از تو شکایتها ٭ گر از زلف رسای تو بدست آرم رسائی را
مزمل خان با دل گر فروغ رای نیکو شد ٭ فرا یاد در دل و در دیدهٔ گیتی روشنائی را
همان خان معظم کز ازل دارندهٔ گیتی ٭ عنایت کرده بر وی دولت حاجت روائی را
فلک فرمانداری کز صفات است بیهمتا ٭ بدو بخشیده ایزد مخزن مشکل کشائی را

نه کس زشان سنجر باشد این اندر جهان تا
برد از فاقه گر اندر برش دست گدائی را

این گنجینهٔ ستایش را الحمد والمنه از عنایات حضرت سبحان باتمام
رسانیدیم در سیوم شهر محرم الحرام سنه ۱۳۰۶ مطابق سنه ۱۸۸۸ عیسوی

چون این گنجینه را در ماه محرم الحرام باتمام رسانیدم و درین ماه حسب المعمول
چامه در توحید و ستایش و مرثیه حضرت ابا عبد الله الحسین الشهید علیه السلام
ساخته بودم در خدمت حضرت ممدوح کامگار خویش که فی الحقیقة از جمله مخلصان
صافی العقیدة آل یاسین است یعنی حضرت محمد فضل الله خان صاحب
بهادر دام افضالهم و اجلالهم خوانده و بسمع مبارک شان رسانیدم پسندیدند
و حکم دادند که این چامه را نیز در این گنجینه تیمناً و تبرکاً بنگارم از آنکه اوایل گنجینه
نگاشته شده بود جائی نبود بعد از ختم گنجینه آن چامه را علاحده بالاستقلال
می نگارم امیدوارم که خداوند متعال این چامه بیهمال را مقبول درگاه محمد و آل
صلی الله علیه و آله و سلم گرداناد و اثری بر کلامم عنایت فرماید که پسند خاطر عاطر
خیریت مظاهر اهل حال و صاحبان کمال گردد آمین آن چامه اینست

بجز تو نیست کسی مستحق حمد و ثنا — ستایشت که ستایش ترا سزاست سزا
هر آن کسی که بود طالب بقای ابد — بباید آنکه بعشق تو تن دهد بفنا
چرا که فانی عشق تو باقی ابد است — خوش آنکه او بفنای خویش را نمود رضا
طلسم لا نشکند آنکه خویش نفی کند — تواند آنکه رسد بر خزینهٔ الا الله
خرد بذات تو آن لحظه پی تواند برد — که خود رساند خرد خاشاک به رنگ ریا

ز ذات تو بشناسیم عین ذات ترا چنانکه بیضه بیضا ز بیضه بیضا
همین لباس است که کثرت دلیل وحدت تست چه وحدت تو ازین کثرت است مستثنا
از آنکه پرتو شمس حقیقتیم همه چه اتحاد بود در میان شمس و ضیا
وجود تست ز اجزای کائنات عیان ز جمله ذات تو پیدا بود بعین خفا
یکی است شمس ببینیش گر ز صد روزن ضیا همی فگند از برون درون سرا
در آب و آئینه گر شمس را ببیند کس چه ممکن است سراید که شمس گشته دوتا
همه جهان بجمال تو محو و حیرانند هم از تجلی تو شمس گشته خود و حربا
برو تو زاهد بیهوده خویش را بشناس که هر که خود بشناسد توان شناخت خدا
حسین مظهر ذات خدای بود بدهر فنا ز بهر بقا شد بدشت کرب و بلا
کشید جام شهادت ز مصطبهٔ توحید چنانکه گشت مخاطب بسید الشهدا
چنان بمصطبهٔ عشق ذات شد سرمست که جان خویش و احبای خویش کرد فدا
بجز حسین که مستانه سر بدشمن داد براه دوست بصد ذوق و شوق و صبر و رضا
چنان ببحر فنا غرق شد بخاطر دوست کز آن فنای جلی شد شه سریر بقا
چنان ز جام ولای حبیب شد سرشار که با حبیب بصد وجد و ذوق شد یکجا
چنان محو تجلی ذات مولا شد که خود ز وجد سراپای گشت عین ولا

بشوق دوست چنان طالب معامله شد   که نقد جان بسپرد و گرفت جنس بلا

گذشت از زن و فرزند و جان و مال و منال   زهی ازین کرم و جود و فضل و استغنا

ز پشت زین چو پردی زمین گزید مکان   زمین کربلا گشت رشک عرش علا

حسین براه خدا داد جان و اهل و عیال   که تا شفاعت امت کند بروز جزا

ولی براده زهرا کسی جفا نکند   مگر که ذات کثیفش بود ز تخم زنا

عجب تلافی اجر پدر کرد یزید   بنور چشم نبی پارهٔ دل زهرا

ز اهل بیت نبوت ز خاندان علی   یزید زشت سیر کسی نکرد ابقا

بغیر سید سجاد حجت چارم   گلی نماند بگلزار یثرب و بطحا

هزار حیف که بستند اکبر و قاسم   ز خون خویش بر دست و پای خویش حنا

زدند بر گلوی نازک علی اصغر   گروه سیه کردار زشت تیر جفا

کنار علقمه یاران تن هزار افسوس   دو دست حضرت عباس ز کینه جدا

دریغ و درد ز دو اس ستم ز پیکر او   دو دست گشت جدا چون دو شاخهٔ طوبا

سری که زینت دوش رسول اکرم بود   ندانم آنکه چسان شد به نیزهٔ اعدا

تنی که برگ گلش پیرهن روا بودی   بجز ستم ز چه افتاد بر بخاک سیا

بتخت تخم زنا و بخاک شبل رسول   ازین مقدمه اف بر تو باد ای دنیا

ببوسه گاه پیمبر کشید خنجر شمر لعنه / بحیرتم که ز احمد چرا نکرد حیا
سر حسین علی مجلس شراب یزید لعنه / نگشت از چه زمین زین ستم ته و بالا
ایا سپهر جفا کار و چرخ بیهده گرد / به پیشگاه تو ظالم چگونه گشت روا
به پشت پرده نشیند آل ابو سفیان / شوند اسیر جفا دختران شیر خدا
شدند اسیر ستم دختران پیغمبر ص / بدست لیتی که اسیران زنگبار و ختا
چرا خراب نشد آسمان بروی زمین / سر برهنه زینب کجا و شام کجا
یزید داد بویرانه جا اسیران را / بلی که گنج بویرانه میکند ماوا
همه اسیر و دل افسرده جوان مرده / معین شان نه کسی بود غیر لطف خدا
در آن خرابه بی سقف بام و در تب و تاب / نه شان طعام و شرابی بغیر رنج و بکا
روایت است که بودی سه ساله دختری / رقیه نام ز نسل شهنشه دوسرا
شبی بواقعه دیدی جمال پاک پدر / ز خواب جست بصد آه و شیون و غوغا
گرفت دامن زینب که باب من بکجاست / مرا بباب رسان عمه از برای خدا
ز شیون اسرا زان قضیه در دل شب / در ان خرابه تو گوئی که حشر شد برپا
صدای ناله بگوش یزید شوم رسید / ز خواب جست چو دیوانگان بی پروا
که ناگهان سر پاک حسین تشنه جگر / بطشت زر حرکت کرد و برشدی بهوا

نمود رو به یزید و عتاب کرد چنین ‏ ‏ ‏ ‏ که ای یزید جفا کار و شوم و نازیبا

بخاندان نبوت جفا کنی تا کی ‏ ‏ ‏ ‏ باهل بیت رسالت ستم که کرد سزا

فتاد رعشه بر اندام آن ستم گستر ‏ ‏ ‏ ‏ ز بیم آن سر پر نور گشت اندر وا

سوی خرابه غلامی گسیل کرد که زود ‏ ‏ ‏ ‏ ببین که آل پیمبر جزع کنند چرا

غلام رفت و خبر دار شد بسوی یزید ‏ ‏ ‏ ‏ رسیده گفت یزید ای ستم شعار دغا

بخواب دختری از حسین تشنه جگر ‏ ‏ ‏ ‏ بدیده روی پدر این زمان باه و نوا

ز اهل بیت آل افسرده باب مطلبید ‏ ‏ ‏ ‏ ازین قضیه فغان ضج استه است ز اسرا

یزید گفت سر پاک شاه دین پرور ‏ ‏ ‏ ‏ ببر بسوی خرابه بده باهل عزا

که شاید آنکه به بیند رقیه روی پدر ‏ ‏ ‏ ‏ شود تسلی و خسپد رهد ز رنج و عنا

غلام آن سر اطهر گرفت و در دل شب ‏ ‏ ‏ ‏ رساند بر در ویرانه گفت با آوا

که ای گروه عزا راس شاه دین آمد ‏ ‏ ‏ ‏ پی تسلی طفل صغیر خود ز وفا

گرفت زینب و سر را بر رقیه نهاد ‏ ‏ ‏ ‏ بگریه گفت که ای نور چشم عمه بیا

رقیه گفت طعام از تو من نخواسته ام ‏ ‏ ‏ ‏ منم گرسنهٔ دیدار ذالد و الالا

گرفت زینب و لخته از طبق سرپوش ‏ ‏ ‏ ‏ رقیه دید سر باب و گشت خون پالا

بروی سینه نهاد آن سر مقدس را ‏ ‏ ‏ ‏ بگریه گفت که ای شاه تشنه لب بابا

خوش آمدی تو پدر بزم من منور شد — که چشم من ز رخ انور تو یافت ضیا

کدام ظالم بیرحم از خدا غافل — بریده است رگ گردن ترا ز قفا

پس از تو ای پدر ای نور چشم پیغمبر — کشیده ام ستم بیشمار از اعدا

بسحر چون تو شاو رشدی بحکم یزید — ولیک جزع من از هجر گشته مرجان را

پس از تو شمر و غازد بخیمه گاه آتش — بسان آهوی وحشی ز دیم بر صحرا

ندانم آنکه خبر داری ای پدر یا نه — گروه کینه کشیدند معجر از سر ما

بسی ز شمر جفا پیشه خورده ام سیلی — برنگ نیل مرا گشته چهر مه آسا

بکعب نیزه و با ضرب لطمهٔ دشمن — نمانده است دگر قوتیم ورا عصا

زنان شام بویرانه دختران ترا — برسم صدقه بدادند نان با خرما

نمانده است مرا پیش ازین شکیبائی — بهر کجا که روی تو مرا ببر همرا

غرض لبی بلب باب تشنه کام نهاد — نمود جان گرامی بباب خویش فدا

رقیه جنت بقا بست از اسیری رست — شدی باهل عزا تازه ماتم شهدا

بگرد نعش رقیه بلی و ران دل شب — زوند حلقهٔ ماتم تمام واحزنا

یزید بیهده حق نبوت احمد — بجاندان رسالت عجب بدادا

نکرده هیچ کسی این ستم بحق کسی — نه از یهود و مجوس و نه مشرک و ترسا

یقین بروز قیامت شوند از حیدر | خجل ز کردهٔ اولاد آدم و حوا

زهی بهمت فرزند بوتراب که او | بدشت ماریه بر عهد خویش کرد وفا

پس از رسول خدا نافریده در گیتی | ز کائنات کس افضل تر ز آل عبا

گشتم نه سر زکف رضای حق سبحانه | چرا که ورد زبان کرده ام رضا بقضا

بس است نوحه گری پیش ازین قلم لیکن | که ترسم آنکه بسوزد چو من دل خارا

ز فیض منقبت عترت رسول عرب | نکو بحمد و ثنا شد زبان من گویا

بظالمان حسن باد تا ابد نفرین | بقاتلان حسین باد لعن بی احصا

رباعیات

پرکن ز شراب ناب مینای مرا | وانگاه ببین تو نطق گویای مرا

هر کس که بود منکر اعجاز کلیم | گو آید و بیند ید بیضای مرا

دیگر

تا عشق تو شد عقده گشای دل ما | بر چرخ فلک رسد نوای دل ما

عمریست که در عشق تو ای جان عزیز | در آتش حسرتست جای دل ما

دیگر

امروز بهشت گشته طرف چمنا | ساقی می ناب ریز اندر لگنا

از طلعت آتشین و آذرگون مے — باز آرد خورشید بیک انجمنا

دیگر

دنیاست چو بحر و جسم ما همچو حباب — هر یک ز حوادث زمانه گرداب
زان پیش که آن حباب گردد فانی — برخیز و به پیمای به پیمانه شراب

دیگر

امروز بسوخت جانم از آتش تب — افتاده دل خسته ام اندر غش تب
آید بگمان من که نار دوزخ — افروخته شد ز شعله سرکش تب

دیگر

تا میکده بغداد و صراحی چو شط است — لبریز مدام جامم از خون بط است
عمری شده صرف میگساری امرز — از باده ناب توبه کردن غلط است

دیگر

سنجبر ز خرابات خروشی زود رفت — در مصطبه عشق تو جوشی دو رفت
من بودم و یک دل خرابی آنهم — ترسابچه باده فروشی زود رفت

دیگر

این خرقه صد پاره سالوس براست — گوش دل من ز بانگ ناقوس پراست

افسوس درو کرده ام از کشته خویش   جیب بو لغلم زتخم افسوس پر است

دیگر

از فرقت تو دیده نمناکم هست   وز دوری تو سینه صد چاکم هست
غم نیست مرا ز فرقت و تنهائی   تا مونس بزم و ختر تاکم هست

دیگر

بیچاره زاهل درد کے خوانندت   در دفتر عشق فرد کے خوانندت
تا نفس ستم پیشه خود را نکشی   مردان زمانه مرد کے خوانندت

در مردن فرزند خویش گفته شده

با درد دل آه سوزناک تو بس است   با سوز جگر سینه چاک تو بس است
سنجر دل صد چاک ترا یک گل داغ   تا لاله برون دمد زخاک تو بس است

دیگر

جز مهر تو در سینه صد چاکم نیست   با مهر تو از هیچکسے باکم نیست
بشگافی اگر دل مرا خواهی یافت   کو غیر تو اندر دل غمناکم نیست

دیگر

هر ذره که در بسیط خاکی بوده است   رخشنده سهیل تابناکی بوده است

خاک که سرشته اندازوی خم می — البته حریف سینه چاکی بوده است

دیگر

زاهد بطواف کعبه اسپ بگذشت — آن مومن نیکبخت وین کافر زشت
من طالب دیدار جمالم زازل — نه خائف دوزخم نه طامع بهشت

دیگر

زاهد ضایع زمانه عیش جاوید خوش است — جز رحمت حق زهر چه نومید خوش است
جام می و کنج عافیت یار نکو — بی شبهه که از ملک جمشید خوش است

دیگر

عمریست زغصه دلفگاریم عبث — پر تاب چو زلف تابداریم عبث
چون نیک و بد زمانه اندر گذر است — با سپهر از چه بیقراریم عبث

دیگر

گر خوان هنر را کنی از دم تاراج — بر تارک اهل فضل گردی چون تاج
وز مملکت علم و هنر گیری باج — آخر به لئام خلق گردی محتاج

دیگر

بر درگهت آمدم بقلب مجروح — مستغرق طوفان بلا گشته چو نوح

مسدود بود هر دری اندرون شب | الا در لطف تو که باشد مفتوح

دیگر

سرخوش ز می الست میباید بود | از بادهٔ عشق مست میباید بود
لاقید ز هر هست میباید گشت | در میکده می پرست میباید بود

دیگر

عشق از طلبی بدرد خو باید کرد | خونابهٔ هجر در سبو باید کرد
همواره شهادت آرزو باید داشت | از خون دل و دیده وضو باید کرد

دیگر

از هر مذهب فرار میباید کرد | لامذهبی اختیار میباید کرد
خالص مخلص محمدی باید بود | پس فخر بروزگار میباید کرد

دیگر

یاران دل غمدیدهٔ من شاد کنید | از روی محبت بمن امداد کنید
امروز مرا نقد کابین خسرو | با دختر رز رو مهر داماد کنید

دیگر

آیا چه شود کان بت طناز آید | بار دگرم ز مهر دمساز آید

یارب چه شود ز روی الطاف و کرم — آبیکه ز جو رفته بجو باز آید

دیگر

گر عشق ستم بقصد جان برخیزد — از زمرهٔ عاشقان فغان برخیزد
من در سر کویش آنقدر بنشینم — کاین پردهٔ هستی ز میان برخیزد

این قصیده ها بعد طبع کتاب وصول شدند لهذا اخلاف ترتیب بآخر درج می شوند

چامه در ستایش حضرت محمد مزمل الله خان بهادر رئیس بهیکن پور

هر که بشنوید سلسبیل زبانرا — مدح تواند سرود صدر زمانرا
خان مزمل جهان شوکت و دانش — آنکه وجودش عطیه ایست جهانرا
ابر کرم آنکه از سخاوت ذاتی — کرده خجل دست رادش جلوه کانرا
آصف جمجاه آنکه خاتم جودش — کرده مسخر همه زمین و زمانرا
پاک نژادیکه آفتاب جمالش — خیره کند چشم چرخ مهر نشانرا
دادگرانی که عدل و نصفت و دانش — شهرهٔ آفاق کرده امن و امانرا
داور دارا شکوه آنکه وقارش — خاره و سر افگنده کرده کوه گرانرا
شاهسواریکه از صلابت و صولت — زهره بدرد ز رزم شیر ژیانرا

قلعه‌گشایی بُده که باز ستاند عزمش بیک حمله حصن و پرستانرا
رائش کند اقتضا اگر بنگاهی راست کند قامت سپهر خمانرا
دیده قرینش بروزگار نبیند طی کند از وهم صد هزار قرانرا
قارن آرش کمان بود چو بمیدان خم دهد ابرو غامی خصم کمانرا
آرش قارن سنان شود که بهیجا آرد اگر با غضب شکست سنانرا
خصمش نه جز بر فرار پای گشاید سخت به بندد اگر بجنگ میانرا
دادگرا عدل و نصفت تو بگیتی در لحد آرزم داده نوشیروانرا
ساحت جاه تو و مساحت پایان خیره کند عقل شخص مهندسانرا
روز وغا رمح سحر غارت شمارو مار فسون اژدر عصای شبانرا
شعله تیغ چو از رخش تو ترسم خود بخود آتش زند و آب فسانرا
برق علم رنگ برق تو گه هیجا رنگ پراند ز چهره برق یمانرا
تیغ ترا گر ندیده دیده خورشید یافته از بیم کیستی لیس فانرا
بیلک خارا گذار تست چو شاهین می نکند لانه جز بدیده گوانرا
از روش خنگ تیز پوی تو آموخت صرصر گیتی نورد این جولانرا
اسپ تو ای شاه رخ وزیر پیاده مات کند در پیاده پیل دمانرا

از سر گردون جهان شود لبهوت | سست کنی گر بباد پای عنان را
ختلی[ع] صرصر تگت بگاه تگاپوی | بگذرد از یک نشیب بادوزان را
عقل تواند رسد باوج کمالت | گر بنهد زیر پای کاهکشان را
نام خدا گر ز فر عنایت ایزد | گشته دلت گنج رازهای نهان را
ره بنود بر حریم مدح و ثنایت | محرم اندیشه یقین و گمان را
شمس نمیداشت این فروغ و تلعلع | گر نه ز رای تو یافت خط امان را
امر تو یارد که فصل دی بگشاید | در به چمن کارگاه رنگرزان را
نیست تواند که بر خلاف طبیعت | تشنه زده آرد و آب نابزان را
ای فلک آتش ای جهان مروت | خلق تو بشکست نرخ عنبر و بان را
در همه آفاق ای ستوده گیتی | مدح تو گردیده ورد پیر و جوان را
عزم تو گر سایه گستراند بآفاق | ثابت صرصر کند جبال گران را
عزم تو این است گر بجا بتوانی | کرد مسخر بمهر کشور جان را
حزم تو یارد نبار قهر نشاندن | خاک صفت روی آب باد جهان را
جود تو آن قلزم است کز بزمانه | پی نبرد کس در آن کنار و کران را
آتش قهر تو گر بمجر بیفتد | باز رساند بابر تیره دخان را
گر گل رویت بخار دشت بخندد | سنبل و سوسن کند خار خلان را

[ع] ختل نام شهریست در ترکستان که اسب های خوب دارد و بهمین جهت اسب خوب را بدانجا نسبت میدهند ۱۲

باز شنوای سپهر مجد و مروت | از من و از ماه روزه نغز بیان را

فاقه پس از آنکه بر دارد ز تن زارم | با ستم در زور و ظلم تاب و توان را

روزه بصد طمطراقم آمده مهمان | لیک نه از جسم کشید خواست روان را

حق تو سوگند من بخانه نیایم | مرز جفای فلک نه آب نه نان را

چرخ ستمگار روز چشمه خورشید | بهر من آماده کرده آب روان را

گرده نانم بود بسفره گردون | لیک نیابم بهیچ حیله من آن را

چاره ندارم بغیر آنکه بمهمان | گسترم از جان خویش ستر خوان را

سال آید باشد که چرخ مظلمه گستر | بسته به زنجیر ز اکل و شرب دهان را

یک تنم و چرخ سفله داده بدوشم | با غم غربت هزار بار گران را

درد و غم و غصه و جفای طلبگار | از دل من برده تاب و صبر و توان را

مفلسی و فقر و فاقه و الم و رنج | بر لبم آورده اند یکسره جان را

با همه غم بایست مدح تو دادم | قدر شناسا عنان طبع زمان را

شیوه تو داد خواهی است و فتوت | من ز تو خواهم کنون همین همان را

چون شنوای آسمان جود زدای | ز آینه خاطرم غبار غمان را

داد مرا از سپهر سفله تو بستان | ورنه خورم من ز شکست رمضان را

تا که بنا نست خود محرک خامه / تا که بود کلک زیب زین بنا نرا

باد بگیتی بهار عمر تو خرم / هیچ نه بیند بد هر روی خزانرا

قسمت احباب تو مباد بجز سود / خصمت نه بیند بد هر غیر زیانرا

چامه که بماه رمضان المبارک در ستائش حضرت محمد تقی خان بهادر رئیس بیکن پور گفته شد

رسید باز ز گردون هلال ماه صیام / ازین هلال مها گشت هر حلال حرام

رسیده وقت که ازین هلال زرد شود / لب نکوی تو کو هست ارغوانی فام

رسیده وقت که لاغر شود هلال آسا / سرین فربه آن گلعذار سیم اندام

رسیده وقت که همچون هلال خم گردد / ز بار روزه نکو قامت تو بدر تمام

رسیده وقت که چرخ از هلال بروی تو / کشد بقتل همه خلق صارم و صمصام

رسیده وقت نه بند ز بیم واعظ شوم / دگر بکعبهٔ میخانه هیچکس احرام

رسیده وقت که میخوارگان باده پرست / کشند در عوض باده خون دل ز جام

رسیده وقت که از جور واعظ لجاج / اگر بباده پرستی نه کس کند اقدام

رسیده وقت که از وصل ماه رخساران / ز ضعف روزه سی روزه کس نیابد کام

رسیده وقت که بوس و کنار دلبرگان / بدل ز ضعف شود بر اشاره و پیغام

له یعنی [illegible] رنگ ۱۲

له هر دو بمعنی شمشیر است ۱۲

رسیده وقت که گر آسمان سلام کند / ز ضعف روز و که کس نشنود جواب سلام

رسیده وقت که گاریست من که واعظ شهر / هزار شیشه کند از پی فریب عوام

رسیده وقت که زاهد بکرد غدر و فریب / کند هدف دل ما را به تیر طعن و ملام

بپوشد تحت حنک او فکنده بر سر و دوش / دو دو بهر طرفی چون خر گسسته لجام

گهی بحکم تفاسیر آیه‌های نبی / گهی بطبق احادیث خاص خیر انام

کند ملامت آوارگان شاهد باز / دهد ندامت بیچارگان دُرد آشام

گهی بباده کشان آورد ز دل نفرین / گهی بباده پرستان دهد بجید و دشنام

فریبها و هد و دام زرق پهن کند / بدین خیال که شاید کسی فتد در دام

سخن بشید سراید گهی ز ذوالقربی / گهی بعشوه کند صحبت از اولوا الارحام

بمکر و حیله و سالوس و زرق بسراید / گهی ز حج و زکوة دگر از قعود و قیام

گهی مصدر به هر محفلی شود بغرور / بسان آنکه بهر جمله حرف استفهام

غرض رسیده زمانیکه بر بدیده ما / سپید صبح شود تیره [illegible] و شام ظلام

هزار حیف که بستند شرع اقدس را / گروه بیهده کردار خام [illegible]

ز مکر و حیله این زاهدان سالوسی / بود بود بسجده این شرع [illegible] سلام

وگرنه از چه سبب شد که شرع سید [illegible] / تباه [illegible] روزگار قوام

بلی ز بهر خدا نیست اینهمه اصرار | نعم بصدق و صفا نیست اینهمه ابرام

ز دست جمله برون رفته است رشتهٔ علم | بجهل خود بترند از عوام کالانعام

من از خباثت اوصاف این گروه لجوج | ندانم آنکه سرایم ترا کدام کدام

بغیر چند تن از عالمان با تمکین | دل رمیده ببازد کسی ندارد رام

یکی بزرق کند خاص دعوی اعجاز | یکی بفریه شود پاک داعی الهام

یکی بخدعه سراید منم موسس دین | یکی مجدد خود خویش را گذارد نام

یکی از دریچهٔ پیغمبری برآرد سر | یکی بکذب نهد پای بر نیابت امام

یکی از آن همه کز دیگران دلیرتر است | سراید آنکه منم ذو الجلال والاکرام

از این جماعت نه ما بتریم در گیتی | از این جماعت بی علم لغو نافرجام

خدا نکرده شراب ار خوریم ما ز حیا | فرو چکد عرق شرم مان همی ز مسام

بحشر مستحق رحم و عفو و غفرانیم | ز بارگاه خداوند واحد علام

ببین بفرقهٔ شیخیه دگر بکید فره | بنحو حلال کنند آنچه حق نموده حرام

اگر بذمهٔ ما باقی است حق خداست | مگر بذمهٔ ایشان حق خواص و عوام

بهر حالت این قوم تا الا این است | اثر کسی ندهد کردگارشان بکلام

از این رویه اگر این گروه باز آیند | کشند بچرخ برین شرع از طرب اعلام

فرقهٔ شیخیه ۱۲

دوباره باز پذیرد چو سابق اندر دهر ... ازین جماعت احکام شرع استحکام

غرض که رشتهٔ این نظم گشت طولانی ... بمدح میرزمن به اگر کنم اقدام

جهان جود محمد تقی امیر جواد ... که شخص او بجهان ست حامی اسلام

سپهر دانش و فرهنگ و هوش ذیجاهی ... که چشم چرخ ندیده چنو امیر عظام

عظیم مرتبه آن داوری که درگه جود ... سزد که حاتم طے گرد وش کمینه غلام

برتبه خیمهٔ اجلال او بلند تر است ... بلا کلام ازین نه سپهر ازرق فام

شرر بخرمن عمر عدوے سفله زند ... اگر بقهر کشد دستش از نیام حسام

بلند مرتبه میرا اے آنکه چرخ کهن ... نیارد آنکه تخلف کند تر از احکام

توآن امیر جلیلی که تیغ تیز ترا ... بروزگار ظفر یاب و فتح باشد نام

بلے ز تیغ تو فتح و ظفر بود تیغت ... وگرنه از چه بهر جنگ گشت نیکو نام

گذار تا که زند غوطه در یدخانهٔ خون ... مگر نه تیغ تو باشد نهنگ خون آشام

توآن کسے که بروز ستیز با دشمن ... کشی چو تیغ شرربار خویش را از نیام

بقصد جنگ کنی حمله بر اعادی دین ... چو شیر گرسنه کو حمله ور شود ز کنام

شود ز بیم تو خون آب نطفه در اصلاب ... جهد ز سهم تو تا با جنین از ارحام

سنان بدست بگیری اگر بروز نبرد ... بچشم چرخ کند نوک ناوک تو مقام

مقطع کا نام نہ ہونا عجب

ترا چه باک ز روباهگان فوج عدو　　توئی بروز وغا همچو ضیغم آجام
کجا برزم تو جرأت کند بروز نبرد　　اگرچه خصم تو باشد هژبر در چون رام
کمان و دست ترا نازم ای سپهر کمال　　گذر ز شصت تو پیکان کند ز سنگ رخام
ز ضرب تیغ تو مغز عدو بجوش آید　　بلی ز آتش تیغ تو پخته گردد خام
توآن شجاع و دلیری که در نبرد وغا　　عدو سمند تو زهره بدرد از ضرغام
سمند سم خوش صرصر تگ ترا نازم　　که از نسیم تقدم برد بگاه خرام
گمانم آنکه بگیتی سمند خوش خبرت　　شود و بال و پر از رفرف سپهر وام
تبارک الله از آن پیلتن تو ندوی　　که گاه پویه به پر و چون هما و همام
اگر تو چه خاصی کنی بعالم کون　　همه عظام شود لعل و در دل اجسام
کجا بقبه اجلال خیمه تو رسد　　اگر بخیمه گیتی فلک شود خیام
دماغ پیر خرد از شمیم خلق امیر　　کند هر آئینه بوی عبیر استشمام
مها بمدحت تو شاهباز فکر رسا　　ببین بکنگره عرش کرده است مقام
بدین کمال شود راضی ای سپهر جلال　　ز روزگار بنا کام گشت ناکام
شود تو راضی ایا آسمان جود و سخا　　خدا نکرده کشایم زبان بمدح لئام
شود تو راضی ایا آفتاب چرخ سخا　　کند احاطه دلم را مصیبت و آلام

مشو تو راضی ایا صدر نامدار جلیل ‏ ‏ ز جور چرخ شود روز من بدیده چو شام
مشو تو راضی ایا آسمان کشور جود ‏ ‏ تهم الیم شود از کشاکش اسقام
مشو تو راضی ایا فخر دودهٔ آدم ‏ ‏ بروزگار چو آغاز گردوم انجام
صبور باش تو سنجر بدہر شاد زی ‏ ‏ که میرسد بتو از میر خلعت و انعام
الا ہمیشه که تا ہست بت پرستان را ‏ ‏ رویهٔ ازلی بر پرستش اصنام
الا که تا بجہانست شایع و مشہور ‏ ‏ بہر کسے ہمه افسانہاے رستم و سام
الا ہماره که تا ہست در جہان مبہم ‏ ‏ بشاعران سخن سنج شیوهٔ ایہام
حبیب تو ز جہان شاد و کامیاب شود ‏ ‏ ہمیشه طشت عدوی تو اوفتد از بام

تقریظ قصائد سنجر از خامهٔ منشی محمد مرتضی اجلی علوی متخلص به مشہور
تلمیذ حضرت داغ پرایوٹ سکرٹری

جناب مستطاب معلی القاب محمد مزمل اللہ خاں صاحب بہادر رئیس بھیکم پور دام اقبالہم

قصائد سنجر کو پڑھکر دو لفظ ہمارے منہ سے بیساختہ نکلتے ہیں اولاً "واہ" وثانیاً "آہ" جب ہم شاعر کی نازک خیالی - زور طبع - مضمون آفرینی - بندش کی چستی و درستی - تشبیہات و استعارات کی پاکیزگی پر نظر کرتے ہیں بے اختیار زبان سے "واہ" نکلجاتی ہے اورجسوقت ہم زبان

پارسی کی اگلی شان اور فی زمانا کس مپرسی کی حالت پر غور کرتے ہین وہ "واہ" "آہ" سے تبدیل ہو جاتی ہے - تاریخ بین نظرین جب ان قصائد پر پڑین گی فوراً اُنکے سامنے اس زبان کا شاہی عروج اور اگلی شان وشوکت کا سارا سمان پھر جائے گا - ہاے! وہ زمانہ کیا ہوا جب مسلمان بادشاہون کے ساتھ فارسی اپنے وطن مالوف سے ہند مین آئی تھی اور بے انتہا شیرین اور شاہی زبان ہونے کی وجہ سے اپنے تمام میزبانون مین ہر دل عزیز تھی افسوس!!! یہ وہی زبان ہے! یہ وہی زبان ہے جسمین حضرت امیر خسرو و مرزا غالب فیضی و ابوالفضل نے اعلیٰ درجہ کی ترقی کی تھی اور جسکی حلاوت اب تک اُنکے کلام سے ٹپکتی ہے - آجکل زبان انگریزی کے سامنے کوئی اس غریب کی بات بھی نہین پوچھتا - اس زبان کے ماہر اسکے قدر شناس اوّل تو ہی نہین اور اگر ہین بھی تو انگلیون پر شمار ہونے کے قابل - اُن چند قدردانون مین ہمارے خان مکرم والاہمم صاحب جود وسخا حضرت نواب محمد مزمل اللہ خان صاحب بہادر بھی ہین جنکی قدردانی وفیاضی کا خاص نتیجہ قصائد کی اشاعت ہے - اس اشاعت سے مدح سرائی کی

شہرت ہرگز مقصود نہین ہے بلکہ خاص غرض یہ ہے کہ لائق فارسی ان
احباب شاعر کی نازک خیالون سے لطف اُٹھائین اور دیکھین کہ اس
شیرین زبان پر اس زمانۂ ناقدری مین کیا بیکسی وکس مپرسی برستی ہے
ہمکو امید ہے کہ ناظرین پر تمکین جب ان قصائد کو ملاحظہ فرماوین گے ضرور
اُنکی زبان سے وہی بیساختہ دو لفظ "واہ" اور "آہ" نکل جائینگے
اگرچہ ہمارے مہربان بلکہ اُستاد مرزا محمد کمال الدین صاحب تخلص
ایرانی ژند کے قصائد اس پایہ کے ہین کہ ہم ایسے ہیچمیرز جاہل
ان پر اپنی رائے قائم نہین کرسکتے - تاہم اتنا تو جانتے ہین کہ آغا
صاحب کے کلام مین ایسی کوئی بات تو ضرور ہے کہ جو دل کو بیقرار
کر دیتی ہے اور زبان سے بے اختیار لفظ "واہ" نکل جاتا ہے -
کاش آغا صاحب عہد اکبری مین ہوتے تاکہ اُنکی قابلیت کے
بے بہا جواہر اکلیل قدردانی شاہنشاہی مین منصوب ہوتے اور
ہمارے آغا بھی ایک رتن ضرور سمجھے جاتے - صد حیف آغا صاحب
ممدوح ہندوستان مین بلکہ دنیا مین بے وقت تشریف
لائے -

تقریظ و تاریخ قصائد سنجر نثر بذا از محمد عبد الرشید خان شروانی متخلص ممنون مقیم بھیکن پور ضلع علیگڈھ

قدردانان سخن کدہر ہین تشریف لائین قصائد سنجر ملاحظہ فرمائین - اللہ اللہ جناب آغا صاحب کا کیا کلام فیض نظام ہے جسکی پاکیزگی مالا کلام ہے فکر کی تگ و تاز آسمان نہم سے دمساز ہے طبع رسا کو جس پر ناز ہے ماشاء اللہ یہ مضامین آبدار ہین یا لولوے شاہوار - نازک خیالیون مین معشوقانہ نازک اداؤن کا انداز ہے - حق تو یہ ہے کہ شاعر کا قلم اعجاز اثر جادو طراز ہے - حبذا کیا کلام نمکین ہے جس سے اہل مذاق کو مزہ آتا ہے ہر ایک سخن فہم سنکر لوٹا جاتا ہے ممدوح و کلام ممدوح کو ہماری تعریف کی حاجت نہین لہذا ہمکو زیادہ لکھنے کی ضرورت نہین —

قطعہ تاریخ

چھپے جبکہ مرزا کے عمدہ قصیدے
ہوئی اُنکی تاریخ منظورِ خاطر
اُڑا یا جو اعدا سے بدبین کا سر
کہا میرے دل نے خیالات نادر

سنہ ۱۲۹۷ ۱۲۹۶ ف

این نظم بے نظیر و تقریظ دلپذیر چکیدۂ خامۂ جادو طراز ادیبی ست کامل و اریبی ست فاضل یعنی پیر روشن ضمیر قرّهٔ حدقۂ اویس ست و در نجد عشق و محبت یگانہ قیس

اے جملہ سخنوران گیتی مژدہ / کافروخت ز چرخ فضل و دانش اختر
آن شاعر نامور کمال الدین کو / در تیغ سخن نشاندہ آب جوہر
آن بذلہ سرا ادیب کامل کہ سپہر / در ملک سخن کردہ خطابش سنجر
او خسرو اقلیم کمال ست امروز / گو گوی سبق ربودہ از اہل ہنر
مجموعۂ از شعر و سخنہاے لطیف / آراست چو گنجینۂ از لعل و گہر
آن گونہ چکامہ ہا نوشتہ کہ رواست / او را رگ گل بجاے تار مسطر
بر دیدن گنجینۂ او مشتاقند / ہر اہل کمال و فضل و ہر دانشور
بشنیدہ ام آن چکامہ ہا چاپ کند / از حکم امیر راد ذی رتبہ نشر
آن خان فلک پایہ عزّل خان کو / چون وے نبود امیر عالی گوہر
آن قدر فزایندہ ہر اہل کمال / آن رتبہ برازندہ ہر اہل ہنر
آن کو نزد و برون ز احکامش قضا / آن کو بنہادہ سر بفرمانش قدر
تاریخ نگاشت قیس بہر طبعش / مطبوع ہمہ گشتہ کلام سنجر

۱۳۰۶ ھ

تاریخ ہجری از خامۂ مشکین شمامہ وحید زمانہ وموحد یگانہ حضرت الحاج محمد علی صاحب خوشنویس خراسانی المشہور سرخسی

سنجر آن کو بدانش و بینش ۔ گوی پیشی ربوده از که و مه
آنکه اندر جهان بنام خدا پهلوی دانش است زو فربه
کرده گنجینه فراهم اگر ۔ بیند او را خسرو شود واله
آن شنیدم که گفت پیر خرد سال ماه گنج سنجر نه ۔
دیگری بر گرفتم از دریا باز گفتم ز دُرِّ غلطان به

۱۳۰۲ھ

قطعۂ تاریخیہ از کلک در سلک جناب منشی اعلی حبیب صفا فارغ مرادآبادی ملازم ریاست بھوپال بھپال ۔

سنجر ای تفرّج طبع سخنوران برگ بنفشه بر ورق یاسمن زده
یعنی که در مدیح امیران نامدار از نای کلک زمزمهٔ خارکن زده
در عشق گلرخان جهان گو نیا وحید بلبل مثال چهچه اندر چمن زده
بر تار جان عشق پرستان ز ور نگا مضراب شور و غلغله در انجمن زده
خوشبو شود مشام اگر فکر زلف کرد گویا بصفحه نقطه ز مشک ختن زده
فارغ رواج نقد زر سال ماه داد سنجر بکلک سکهٔ سیم سخن زده

۱۳۰۱ھ

از لفظ سکه سالمہ ختم چاپ جوی ۔ وانگه نگر چه سکه بوجه حسن زده
از سین سکه شصت وهم از کاف بست گیر ۔ وز هاے سکه پنج مشو زار و تن زده
وین هر سه لفظ را تو باعداد اندر آر ۔ یابی تو سال اے که دم از علم و فن زده

تقریظ لطیف و تحریر منیف چکیدہ کلک در سلک شیق البیان طلیق اللسان جناب مولانا محمد اسحاق صاحب عرشی پروفیسر محمدن کالج علیگڈھ است

مین نے اکثر مقامات اس مجموعہ قصائد کے دیکھے اور سُنے جہانتک مین اپنے خیال کے موافق اسکا اندازہ کرسکتا ہون تو یہ نظم منظم بے انتہا قدر کی قابل پاتا ہون لیکن پُر آشوب ناقدر شناسی کی وہ زمین بلکہ اس فن کے اعتبار سے بالکل جہل و ناواقفیت کے زمانہ مین ایسی نظم اعجوبۂ روزگار اور اُسکا مصنف معجز نگار و بلاغت دُثار سوا اسکے کہ وہ ہر بے مہر کے خوارق سے شمار کیے جاوین اور کیا کہا جاسکتا ہے اللہ اکبر بلا کی مد ہے اور قیامت کی معنی آفرینی ہے ایک بحر ذخار ہے کہ برابر موجزن ہے جسکی ہر لہر موج ہزارون گوہر آبدار اپنے ہاتھون مین لیے ہوئے نثار کرتی ہوئی اور طالبان مقصود کے دامن امید کو بھرتی ہوئی جاتی ہے ان قصائد بلاغت نظام اور مصنف عالیمقام کو دیکھکر سلف کا زمانہ یاد آتا ہے اور اگلے شعرای نامور کے رنگین جلسون کا سمان آنکھون کے سامنے پھر جاتا ہے گویا محمود غزنوی کی بزم سبعہ سیارہ کی عجیب صورت سامنے آجاتی ہے یا شاہنشاہ اکبر کے دربار گہربار کی تصویر حسرت کا مرقع کھاتی ہے اسی لب و لہجہ کے ساتھ شعر آنامی

بڑے بڑے درباروں سرکاروں مین اپنے قصائد گرامی پڑھ پڑھکر مجالس علم و ہنر اور محافل نامور کو زیب و زینت دیتے اور داد قدرشناسی حاصل کرتے ہونگے انصاف یہ ہے کہ ایسا شاعر اُس وقت کے لائق تھا یا اس شاعر نے آئین دیری کی یا زمانہ نے اپنی رفتار مین سرعت کی جو بات زیادہ تعجب انگیز ہی وہ اس شاعر کی بدیہہ نگاری ہی کیونکہ یہ مجموعہ اس حجم کے ساتھ عرفی کے قصائد کے لگ بھگ ہی مگر وہ اُسکی تمام عمر کا ذخیرہ ہے اور یہ اسکے دو تین مہینے کا نتیجہ فکر ہی

لمؤلفہ

کنار نگ اورنگ[۱] دانشورے | سخن پرور پہلوے ودرے
بشیرین زبانی چو آب روان | سخن گستر وصف شیروانیان
پراگندہ را تا فراہم نمود | از و رشتۂ کہکشان برکشود
چو شہرواد[۲] را بست ساز سخن | گسست از سر بند تار پرن
قصائد برنگی معطرا نوشت | کہ اوراق گل را ہم درنوشت
برفتار کلک بلاغت نشان | قلم زد بائین پیشینیان
گرامی گہر سنجر نیک نژاد | ز کان سخن گنج گوہر کشاد
تو گوئی ستارہ و خورشید از و | با درج سخن مہ و خورشید از و
بود در جہان تا ز گفتار بن | بہ گیتی بود تار و دار سخن

[۱] اورنگ یعنی مرزبان و والی و خداوند — [۲] شہرواد بر وزن فرہاد کلام منظوم و شعر را گویند ۱۲

زدانش بدانش فروزنده باد | سخن پرور انشس بجان بنده باد

اور سب سے زیادہ تعریف و توصیف کے قابل اُن رئیس اولوالعزم کی ذات عالی ہے جنہوں نے ایسی کساد بازاری کے زمانہ میں جیسے سخنور شاعر کی قدرشناسی کا حق ادا کیا بلکہ گویا مہمان عزیز بنا کر رکھا شاید اس وجہ یہاں ہیں اسوقت تک انکے قیام کا سبب بھی یہی رئیس ممدوح ہیں اونہوں نے نمونہ انکی قدردانی کا یہ ہے کہ کمال شوق اور اہتمام سے اس مجموعہ قصاید کو طبع کرا کر مشتہر کرایا ہے — قطعہ

آنکه در دہر با وقار و با ہمت او | سپہر نام آور دیجاہ مفضل خان است
دودہ عزتش از شمع وجودش روشن | بزم افروز نکو طالعہ مشروان است
نوجوانیکه بگلزار مروت امروزش | گلبن خرم و سرسبز و تر و خندان است
نونہالیکه به بستان بہار بخششش | دست جود و کرمش ابر گہر افشان است
قدردانی چنین شاعر جادو گفتار | برسخن فہمیش الحق چو قوی برہان است
برآ اولوالعزمی او نازش صد اہل سخاست | که ہنوزش بصد اعزاز مشرف مہمان است
حق این پایہ شناسی ہمہ کس را نہ ہشد | مگر این قرعہ زتقدیر بنام آن است
کیست آن شاعر جادو سخن آغا سنجر | که نظیرش نہ بتوران و نہ در ایران است
آنکه گنجینہ اشعار بلاغت بارش | پر زیاقوت درخشان در و مرجان است
آنکه از منطق جان بخش بہنگام کلامش | در تن جسم سخن از لطف الہی جان است

آنکه شمشیر زبانش بگهِ حملهٔ خصم ٭ همچو تیغ اسد اللّٰه علی بُرّان است
آنکه پیش خرد و دانش و درّاکهٔ او ٭ نه غلط گویم اگر شخص خرد نادان است
بود این موقع تقریظ جناب آغا ٭ که همین معنی تقریظ سخن سنجان است
لیکن انصاف بدست تو سپارم عرشی ٭ کاندرین دور که خود پیر فلک حیران است
حق شناسی سخن گشت زگیتی معدوم ٭ تنگ عاشقی هنر حید و بے پایان است
حالیا قدر سخن سنج نه مشکور ترا ست ٭ پایهٔ همچو اُو العزم نه صد چندان است
که ستایش بدین حیلهٔ تقریظ کتاب ٭ بصفاتیکه سزاوار حد انسان است
گو همه مدح که هر گونه نشارش آرم ٭ بر همه آن گهر افروز سخن ارزان است
یارب این خان بود قدرشناس سخن ٭ تا فلک از کف خورشید گهر افشان است
بعد ازین باد ز هر آفت دنیا محفوظ ٭ تا که هر حافظ وین سورهٔ مزمّل خوان است
بهرِ تاریخ نکو تافت[له] چو بودم بتلاش ٭ هاتفی گفت بگو. کنز مزمّل خان است
= ۱۳۰۴ =

[له] تافت بمعنی جواب و طلب است

ایضاً قطعهٔ تاریخ هجری و عیسوی

میرزا سنجر آنکه همچون وے ٭ کس ندیده است در جهان سخن
حبذا از لطافت معنے ٭ گشته در جسم لفظ جانِ سخن
صد هزاران جواهر رخشان ٭ کنده آورده او ز کان سخن

خود معانی شود پدید از دور ∴ لب گشاید چو در بیان سخن ∴
در بر او عیان بود امروز ∴ آنچه اندر جهان نهان سخن ∴
چشم بد دور باد زین دانش ∴ که لبش هست ترجمان سخن ∴
بلبل نطق او بزمزمه شد ∴ از طراوت بگلستان سخن ∴
در گلستان او شگفته بود ∴ گل نسرین وارغوان سخن ∴
عالمے را خوش و معطر کرد ∴ از ریاحین بوستان سخن ∴
بارک الله ز منطق شکرینش ∴ شد عیان در زمانه شان سخن
گوے دانش فتاده در میدان ∴ بود او بر دو بار صولجان سخن ∴
او دمیده تو گوئی اندر وہمہ ∴ با ادب در بتن روان سخن ∴
استخوانست شاعر از شعر ∴ شعر او مغز استخوان سخن ∴
گوے سبقت ربایه از شعرا ∴ در ہنگام امتحان سخن ∴
لب فشاندہ کہ از خزانهٔ فکر ∴ او کشیدہ برلیمان سخن ∴
در چنین بلند ہی گفتار ∴ در زمین است آسمان سخن
او چو معراج فضل شد فائض ∴ حمد لله چه نردبان سخن
طوطی طبع او شکرخا شد ∴ در زمانه به داستان سخن ∴
در میدان روزگار چو او ∴ کس ندیده است پہلوان سخن

۱ بمعنی چوگان است ۱۲

۲ خورد و بوے درست را گویند ۱۲ ۳ گوہرہاے ناسفته ۱۲

نگذشته است یک جوانِ دلیر — همچو او در جهان زبان‌آن سخن
میخورد بر نشانهٔ دل خصم — گر جهد تیرش از کمان سخن
دوستان را ز مهر شاد کند — هرزمانی بارمغان سخن
خواهم ایدون بصد هزار زبان — مدح او خوانم از زبان سخن
امرا الکلام فرموده — مصطفیٰ بر بشاعران سخن
الغرض همچو او ندیده کسی — نام بردار در زمان سخن
موی آسا بدست او قلمش — هست چون اژدرِ دمان سخن
طرفه گنجینهٔ فراهم کرد — زانهمه مدح بیکران سخن
حیف کاندر کساد بازاری — باز کرده درِ دکان سخن
که رسد از جفای دهر دنی — بر فلک بانگ الامان سخن
ورنه مانه بمفت هم نخرند — تحفه کالای رایگان سخن
یک جهان مدح گفت و میدانم — نه نشست او گهی بخوان سخن
بس ثنا خواند کامگار انرا — نشد او هیچ کامران سخن
تف بدهر دنی که پرنشود — شکم کس ازان بنان سخن
قدر دانی نکرد سنجر را — در گیتی کسی بجان سخن

غیر یک تن امیر ابن امیر | که بفن زده عشر و شان سخن

خان والا گهر مزمل خان | که جز او نیست قدردان سخن

زنده گردیده این کتاب از وے | در بتن باز شد توان سخن

زنده باد آن امیر در گیتی | تا به گیتی بود نشان سخن

عرشی از بهر سال او گفتم | عامل گنج شایگان سخن ۱۳۰۶ھ

گر سیحی تلاش خواهے کرد | سال تاریخ از میان سخن

حبے کم و کاست است باز نگوے | دست رس گنج شایگان سخن

۱۸۸۹ع

قطعه تاریخ از نتائج طبع شریف جناب مولوی محمد یوسف صاحب یوسف برادر عزیز جناب مولوی محمد اسحاق صاحب عرشی موصوف

زهے سحر آفرین آغاے سنجر | که دارد شهرت از مه تا بماهے

از آئین خسرو دراز و تفاخر | اساتین سخن از وے مباهی

درین معمورهٔ گیتی که از چرخ | رسیده اہل دانش را تباهی

بنظم و نثر سنجر سے زد | در ایران سخن با کج کلاهے

در اقلیم معانی آفرینے | مسلم گشت بر وے پادشاهی

نکو مجموعه کرده فراهم | ک [illegible] ال او وا[illegible]

بگوش ہوش یوسف گفت ہاتف — برائے سال طبعش نظم شاہی
۱۳۰۶ھ

قطعۂ تاریخ ہجری نتیجۂ طبع وقاد منشی عبد المجید مجید ساکن قصبۂ کرت پور ضلع بجنور ملازم فوجداری علیگڈھ

طبع گردیده چو نظم سنجر معنی شناس — حرف حرف آن بر اہل سخن مطبوع طبع
غوطہ زن در لجۂ فکرت چو گشتم ای مجید — از لب جامی شنیدم۔ نظم سنجر سال طبع
۱۳۰۶ھ

ایضاً تاریخ مسیحی گوید

خوشا نظم کمال الدین سنجر — کشیده شاہد طبعش چو در بر
بدل گفتم مسیحی سال گویم — دمد تا روح در جسم سخنور
مجید آمد ندا از چرخ چارم — شده مطبوع عیسی نظم سنجر
۱۸۸۹ء

قطعۂ تاریخی از نتائج طبع ارجمند محمد عبد الحمید حمید فرزند سر بلند محمد عبد المجید مجید کرتپوری ضلع بجنور

طبع شد چون قصائد سنجر — طبع اہل سخن چو گل بشگفت
عیسوی سال انطباع حمید — بے عدیل است نظم سنجر گفت
۱۸۸۹ء

خاتمۃ الطبع

اے قدردانان سخن آؤ ہم ذرا سو دو برس کے پہلے حالات ہندوستان پر ایک نظر
ڈالیں۔ قطع نظر اسکے کہ حکومت بدل ہوگئی ہے۔ ملک کی وضع مین تغیر ہو گیا ہے۔
لوگون کی طبائع اور حرکات و سکنات مین بھی زمین و آسمان کا فرق ہے ہم دیکھتے ہین کہ
تمام ملک خصوصاً اہل کمال اور نازک خیالو ین کا مذاق بھی کچھ اور ہو گیا ہے۔ یا تو فارسی
اور قدیم ایشیائی مذاق کا دور دورہ تھا کہ ہر چھوٹے چھوٹے دربار مین بھی فارسی زبان کا
... آدمی کو بھی جب دیکھا ہوگا ہی دیکھا
... لیاقت اور تھوڑی تعلیم کے ...
... معمولی لیاقت اور تھوڑی تعلیم کا ... فارسی اخلاقی کتابین معاشرت سے
... اشعار سے اپنا دل خوش کر رہا ہے۔ فارسی ہی سے باہمی خط و کتابت کے عقدے
... ار راستون کی رہنما تھین۔ اور فارسی ہی جس نے مامون الرشید
... ہوتے تھے۔ غرض یہ عربی کی گود کی پلی ہوئی زبان فارسی جس نے مامون الرشید
کے عہد مین نیا جنم لیا تھا ہماری اخلاقی اور تمدنی دنیا پر اسقدر حاوی ہو گئی تھی کہ
... تک اپسمین باتین کرتے ہون غنیمت ہے لیکن ادھر علمی یا تحریری دنیا مین قدم
... سے کام نہین چلتا۔
... ر تھا اور زبان پر رک گئی۔ اور یہ فارسی زبان فارسی کی ساتھ
ہندوستان کے مسلمان شاہنشاہون اور مقتدر روسائے اسلام نے زبان فارسی کے ساتھ
ہی قدر و منزلت مرعی رکھی جو ہندو قوم سے سنسکرت کے بارے مین ظاہر ہوئی تھی
... ق تھا اتنا کہ سنسکرت کے سر پر مذہب کا مبارک تاج رکھدیا گیا اور فارسی صرف لیاقت
... تھی۔ ... تھی
... کا ایک ... اپنے قدر ... گیا ابی تھی
اور ایسے ایسے ... زبانون کی اس قدر دانی ہی کا نتیجہ ہے کہ ہند
... پیش کیے کہ آج تک ... سخن بیان اور ایشیائی شاعری
اُن کا نام سنکے اہل زبان کو حیرت

پچھلے دور مین مرزا قتیل غالب بھی غنیمت تھے۔ مگر افسوس زمانے نے پہلا ورق الٹ
دیا۔ اُردو نے دربار، دفترون، محفلون، اور صحبتون غرض کل مقامات سے
فارسی کو نکال دیا۔ اگرچہ ممالک ہند مین فارسی کی جگہ اُردو زبان ہمین نعم البدل ملی ہے مگر
سچ یہ ہے کہ فارسی کا ذوق جاتے رہنے کا افسوس مدتون ہمین بیتاب کرتا رہے گا۔
اندنون رئیس والاشان امیر ذوالمجد والاحسان نونہال باغ اسلام دردمند و بہی خواہ
است خیر الانام عالیجناب معلی القاب نواب محمد مزمل اللہ خانصاحب بہادر دام اقبالہ
رئیس بھیکم پور کی فرمانے کے بموجب یہ ایک نیا کلام جسے اگر آجکل کی بامحاورہ فارسی کا دستور العمل
کہنا چاہیے ہم ملک کے سامنے پیش کرتے ہین۔ افسوس وہ لوگ کم ہوگئے جو اس قسم
کے قدردان تھے۔ لیکن پھر بھی کہان تک اب بھی ہزارون سخن سنج اور نکتہ رس پڑے
ہین جنکے پاس مڈل کا سرٹیفکیٹ ہونے کے باعث جا ہی عدالتین اپنے گھرون مین بند
دین مگر مہذب سوسائٹیان اُن کی ذات سے رونق پا رہی ہین اور اعلے صحبتین اُن کو
فخر تصور کرتی ہین۔ زمانہ فارسی مذاق کو ہندوستان مین بمشکل مٹا سکے گا۔
میرزا محمد تقی کمال الدین سنجر زند ایرانی جن کے یہ چند قصائد اشاعت پاتے ہین اگرچہ
وہ ایسے نازک وقت مین ہندوستان سے دادخواہ ہوے ہین جب اُن کے مذاق کی صحبتین
درہم ہو چکین مگر ہم اُن سے وعدہ کرتے ہین کہ اس گئے گذرے حال پر بھی ہندوستان اُن کی
قدر کریگا۔ کیونکہ اُنکا کلام کوئی معمولی کلام نہین ہے۔ ملک کے ہر کونے سے ذوق سخن
رکھنے والے اُٹھین گے اور پروانون کی طرف اُن کے ہر ہر شعر پر گرین گے۔
اور یہی ایک خیال تھا یا جناب نواب صاحب ممدوح الشان کی قدیمانہ ہمدردیون
نے دلگداز پریس کو مجبور کر دیا جس نے اس اہتمام او
شوق دو چند ہو جائے۔